



رمان: آفرودیتہ الہہ تاریکی

نوشتہ: مینا شعبانپور

سعی کردم نفس عمیق بکشم اما انگار راه گلوم بسته شده بود ترس عضلاتم منقبض کرده بود نمودونستم چه خبره دوباره صدای پچ پچ اومد چشمم محکم روهم فشار دادم هیچ کس تو اتاقم نبود پس این صداها واسه چی بود قلبم اونقدر بد میزد که میترسیدم صدای توجه اونا رو جلب کنه درمونده شده بودم زیر پتو بودم وهر لحظه به این فکر میکردم که الان یکی پتو یا پامو میکشه! یا حتی این احتمال میدادم که بپره روم! خدایا یه کاری کن صدای پچ پچ نزدیک شد و کم کم به خنده های آرام تبدیل شد دعا میکردم کار آیهان باشه یه شوخی اما نمودونستم که اونا نیستن آرام که خیلی ترسو تر از این حرفا بود که این کارو کنه حس کردم یکی دستشو گذاشت روی پتو چشمم تا آخرین حدش گشاد شد نفسم بند اومد خدایا کمکم کن دست برداشته شد صداها کم شد و کم کم از بین رفت اتاق ساکت شد یواش از زیر پتو اتاقم نگاه کردم خالی بود تازه تونستم نفس بکشم روی تخت نشستم وبه موهام چنگ زدم اونا دیگه کی بود خدایا چه بلایی داره سرم میاد نکنه دیوونه شدم

روی صندلی نشستم

مامان: قیافت چرا این جوریه آفرو

من: خوابم نبرد یکم کم خوابیدم

بابا ظرف مربا البالو گرفت سمتم وگفت: چرا بابا جون

نمودونستم چی بگم

آرام: استرس جواب کنکور ت داری؟

اینم بهونه: آره خیلی

بابا: استرس نداره که دخترم تو تلاشتو کردی نگران نباش

لخندی زدم وسی کردم یه چیزی بخورم نمیتونستم به خانوادم بگم که صدا میشنیدم
چون قطع بر یقین فکر میکردن روان پزشک لازم دارم

رز: آفرو دارم از استرس میمیرم

من: نگران نباش کنکور شانسی که نیست گفتم خوب دادی پس حتما نتیجشم خوب میشه

رز: وایی اومد آفرو

تند تند کدشو تو سیستم زدوگفت: اووف چقد طول میکشه

من: چون بقیه هم مثل ما کنکور دادن

رز: اومد آفرو وای باورم نمیشه رتیم ۲۲۰ شده وایی خدایا مرسی کدتو بگو بزخم برگه رو
دادم دستش و اونم کدو زد و چند لحظه بعد با بهت گفت: آفرو

من: چیه چرا این جووری شدی

رز: بیا رتبت ببین وای دختر ترکوندی گل کاشتی رتبت ۱۰ شده

نیشخندی زدم و گفتم: تبریک میگم به خودم!

با تعجب گفت: تو چته اگه آفروی همیشه بودی الان جفتک مینداختی واسه رتبت

یه آه کشیدم و گفتم: دو شب خوب نمیتونم بخوابم

کنجکاو گفت: چرا

با ناراحتی گفتم: تو اتاقم صدای پچ پچ میشنوم در حالیکه هیچکی تو اتاقم نیست

رز: شاید دارن اذیتت میکنن

من: مثلاً کی؟ آیهان که یک ماه اینجاست و ارام ترسو تر از این حرفاست

رز با نگرانی گفت: پس کار کیه آخه

من: نمیدونم رز خودمم نمیفهمم میترسم دیوونه شده باشم

رز با نیشخند گفت: اونو که بودی

زدم پس گردنش

رز: حمال عوضی گردنم فلج شد

من: منم همینو میخواستم

رز: از بس که بیشعوری احمق

به حرص خوردنش خندیدم

رز: مرض به چی میخندی

من: به تو وقتی حرص میخوری قرمز میشی درست مثل گوجه

رز با عصبانیت افتاد دنبالم و منم مثل میگ میگ در رفتم چون رز زنجیر پاره کرده بود

واگه منو میگرفت کلی مثل خر رم کرده لگد میپروند

بابا نگاهی بهم انداخت چندروزی بود که حالش اصلاً خوب نبود نمیدونستم چشه

من: چیزی شده بابا جون

بابا: نه عزیزم چطور؟

من: آخه انگار از چیزی ناراحتی بابا بهم بگو چی شده حسش میکنم

بابا لبخندی زد و گفت: خیلی زود بزرگ شدی دیگه داری میری دانشگاه و راهتو انتخاب میکنی

من: میتونم کارام ردیف کنم که پیام یکی از دانشگاه های اینجا

بابا سرشو به دو طرف تکون داد و گفت: نه دخترم تو یه رتبه عالی آوردی حفته که بری صددرصد با این رتبه تهران قبول میشی

بعد آروم زمزمه کرد: باید بذارم که بری

نمیفهمیدم موضوع چیه مگه قرار بود کجا برم قبولی تو رشته دارو سازی برای من که آرزوم بود واگه میشدم عالی بود

ارام کنارم نشست و گفت: خیلی برات خوشحالم آفرودیت امیدوارم سال بعد منم مثل تو همون چیزی که میخوام قبول بشم

من: شک نکن که میشی تو حتی درست از منم بهتره

خندید و گفت: امیدواری الکی بم میدی

من: معلومه که نه تو واقعا از من بهتری

ارام بغلم کرد و با بغض گفت: دلتم واست تنگ میشه

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: فقط یه ساله بعدش تو میای پیش من دیگه بریم بخوابیم

تو تاریکی مطلق میدوییدم نمیدونستم کجام یا چرا میدوم فقط ترسیده بودم همش میترسیدم به چیزی برخورد کنم سرعتم بیشتر کردم که یه چیزی پام گرفت با شدت به زمین برخورد کردم حس کردم حس صورتم له شد وجیغ بلندی از ته دلم کشیدم به سختی به پام نگاه کردم یه دست بزرگ که پراز موهای قهوه ایی وناخونای بلند بود پام گرفته بود تقلا کردم خلاص بشم که چنگ انداخت وناخوناش رفت تو پام از دردش دوباره جیغ کشیدم ویهو صورتم سوخت وچشمام تا آخرین حدش گشاد شد

آیهان با نگرانی منوکشید تو بغلش وگفت:بخشید نمیخواستم بزنمت اما داشتی کابوس میدیدی وبیدار نمیشدی

خدایا یعنی همش کابوس بود پس چرا هنوزم دردشو حس میکردم

دوباره تو جام دراز کشیدم بابا ومامان وآرام رفتن بیرون

آیهان:میخوای پشت بمونم

خودم کشیدم کنار آیهان کنارم دراز کشیدوبغلم کرد راستش عجیب بود آیهان هیچ وقت با من مهربون نبود همیشه رفتاراش با آرام فرق میکرد ومن همیشه ناخواسته به این رابطه خوب بین اونها حسادت میکردم با حس آرامشی که تو وجودم پر شد خوابیدم

صبح وقتی بیدار شدم آیهان هنوز خواب بود آروم بلند شدم که بیدار نشه وبه سمت حموم رفتم همیشه از دوش اول صبح خوشم می اومد شیر آب باز کردم که حس کردم دستی تیره کمرم نوازش کرد بی اختیار سریع برگشتم کسی نبود!وحشت زده به دوربرم نگاه کردم این بار دستی پهلوام نوازش کرد دیگه برنگشتم پاهام میلرزید خودم کشوندم زیر آب از سرد بودنش نفسم بند اومد اما تگون نخوردم تا این افکار مالیخولیایی که یکی بهم دست زد از سرم پیره تو حموم لباسم پوشیدم واومدم بیرون آیهان نبود موهام با سشوار خشک

کردم وتو آینه به خودم خیره شدم چشمای قهوه ایی، موهای کاملاً مشکی، پوستم سفید
وصاف بود قیافم منو بیشتر از هیجده سالی که داشتم نشون میداد از اتاق اومدم بیرون
ووارد آشپزخونه شدم مامان داشت میز صبحانا رو میچید وبا خودش یکی از اشعار سهراب
سپهری رو زمزمه میکرد البته چون دکترای ادبیات داره واستاد دانشگاه علاقه اشعار
ایرانی عجیب نیست

من: صبح بخیر مامان

برگشت طرفم وبا مهربونی گفت: صبح تو هم بخیر آفرودیته* من

(آفرودیته: الهه عشق و زیبایی)

گونشو بوسیدم وگفتم: کمک میخوای

با لبخند: آره عزیزم چایی بریز

مامان: تونستی بهتر بخوابی

من: آره مامان، راستش امروز با رز میخوایم بریم پیش یه مشاور که واسمون انتخاب رشته
کنه

مامان: چرا از آیهان نمیخواین اون تاحالا واسه خلیا این کارو کرده

من: اون واسه من این کارو نمیکنه

بعدم میز چیدم

با اومدن خانواده مشغول خوردن شدیم مامان رو به آیهان گفت: جان مامان امروز واسه آفرو
دوستش انتخاب رشته میکنی میخواست بره پیش مشاور چه کاریه تو هستی دیگه

لب گزیدم من اینو نمیخواستم هیچ وقت از آیهان چیزی نخواستم چون میدونستم رد
میشه آیهان اخم ریزی کردوگفت:باشه حتما

خب بخاطر مامان قبول کرد بعد صبحانه پشت سر آیهان رفتم وصداش کردم برگشت
سمتم با ناراحتی گفتم:به خدا من از مامان نخواستم بگه خودش گفت من گفتم میریم
پیش مشاور

اومد جلوم وگفت:اینقدر برادر بدی بودم که حتی هیچی ازم نمیخوای

سرم به دو طرف تکون دادم وگفتم:نه برادر بدی نیستی

دروغ که واسم دم نمیساخت

آیهان:به دوستت بگو تا یه ساعت دیگه اینجا باشه

لبخندی زدم وگفتم:باشه

یکم بهم نگاه کرد ورفت تو اتاقش کاش میفهمیدم چرا براش به اندازه آرام عزیز نیستم به
رز زنگ زدم و خبر دادم بیاد واونم کلی واسه هم صحبتی با برادر دکتر و جذاب من ذوق
کرد منم به ذوق کردن مسخرش خندیدم آیهان یه کوه سنگی بود یه نخبه که چند بار
جهشی خوند وتو شونزده سالگی رفت دانشگاه وبا گرفتن واحدهای بالا والبته ترم تابستونه
حالا با بیستو شیش سال سن دکترای قلب داشت اما به نظرم خودش هیچ قلبی نداشت یه
کوه سنگی واقعی شک نداشتم رز بعد از دیدن آیهان تا ابد حتی از شنیدن اسم آیهان
اجتناب میکنه وقتی رز رسید دهنم وا موند یه تیپ مکش مرگ ما زده بود وحسابی به
خودش رسیده بود دلم واسش سوخت چیزی نگفتم که نگه من آدم بدم خودش ببینه
بهتره آیهان وارد اتاق شدوتو چشمای رز پرژکتور روشن شد وبا صدای ظریفی سلام کرد
وآیهان فقط سر تکون داد همین به رز برخورد اینو از اخمش فهمیدم به من ربطی نداشت

آیهان:خب آفرو الویتات چین البته با این رتبه همه چیز قبول پس تا فکرای آخرتو میکنی
من کارای دوستت انجام میدم

اون قدر جدی با رز برخورد کرد که رز دیگه با اخم بهش نگاه میکرد بعد اینکه کاراش
انجام داد از جاش بلند شد وگفت برای نهار مهمون دارن وبعدم زود رفت

آیهان:این دوستت چش شد یه دفعه

سرم تکون دادم وبا لبخند گفتم:هیچی کارای من انجام میدی

آیهان:بهتر نیست انتخاب اولتو پزشکی بزاری بعدی و دارو

آیهان داشت واسم نظر میداد لبام جمع کردم تا نخندم من:باشه بزن پزشکی تهران بعدیش
دارو بزن

آیهان با لبخند کارامو انجام داد دیگه باید کم کم کارام و واسه رفتن انجام میدادم تا شب
کنار بابا و مامان بودم بابا یه نمایشگاه ماشین داره و خودش تصمیم میگیره کی بره سره کار
توجام دراز کشیدم وامیدوار شدم امشب کابوس بدی نبینم

لب یه دره ایستاده بودم دوروبرم یه مشت موجود عجیب بودن،قد بلندوهیکلی،تنشون پر از
مو بود وجای پا سم داشتن وبا چشمای قرمز وحشی بهم خیره بودن نمیدوستم چیکار کنم
وبرگشتم سمت دره دستی دورم حلقه شد نفسم بند اومد به دست نگاه کردم دست یه آدم
بود لبشو نزدیک گوشم کرد وگفت:نترس آفرودیت اونا بوی ترستو حس میکنن بهشون
قدرت میده

صدای بم ومردونه ایی داشت نتونستم نترسم موجودات بهم نزدیک شدن واون آدم منو
پارت کرد پایین دره وقتی خوردم زمین خیلی خوب حس کردم که مغزم منفجر شدو
واستخونام خورد شدو جیغ دردمندی کشیدم .

با نوری که به چشمم خورد چشمم باز کردم بابا و مامان با نگرانی بهم خیره بودن محیط
واسم آشنا نبود گلوم خشک بود ومیسوخت

مامان:چطوری عزیزم

من:خوبم کجاییم

مامان:تو بیمارستان داشتی کابوس میدی یهو بینیت خون ریزی شدید کردوتوهمون حال
بیهوش شدی

سری تکون دادم وکابوسم به یاد اوردم کلافه آهی کشیدم بعد تموم شدن سرم برگشتیم
خونه دیگه نمیتونستم بخوابم در حقیقت میترسیدم روی تخت نشستم ویه آه کشیدم

با خستگی روی کاناپه تو اتاقم نشستم وبه ساعت نگاه کردم سه صبح بود وناخواسته پلکام
افتاد روی هم

بوی گوشت سوخته رو حس میکردم خدایا چه گوشتی بود که همچین بوی لعنتی
داشت؟!ابورو دنبال کردم واز حیرت چشمم گرد شد یه ادم داشت روی آتیش کباب
میشد!لعنتی احساس تهوع کردم طرف چشماش باز کرد خدایا زنده بود حرفی نمیزد اما
چشمای قهوه ایش التماس میکرد نجاتش بدم چیکار میتونستم بکنم دور تا دورش آتیش
بود بوی چربی سوخته به حس تهوم اضافه کرد صدای حرکت شنیدم مثل راه رفتن اسب
سریع پشت یه سنگ قایم شدم وباز همون موجودات ویه سری انسان،وای خدایا اونا ادم
نبودن دندونای نیش بلند داشتن وناخونای تیزوکشیده به دوروبرم نگاه کردم توی جنگل
بودم قلبم با صدای بلندی میتپید دستم روی قلبم فشار دادم وگفتم:نزن!خواهش میکنم
نزن

ولی فایده ایی نداشت باید خودم آروم میکردم صدایی تو گوشم پیچید اونا بوی ترست
حس میکنن دوباره نگاشون کردم یکی از موجودات دست اون ادم که دیگه مرده بود
کند! به نیش کشید و قهقهه زد با انزجار رومو برگردوندم باید فرار میکردم از جام بلند شدم
وبا آروم ترین حالت ممکن به سمت جنگل دویدم به نفس نفس افتادم صدایی بهم
رسید: فرار کن آفرودیت اونا خیلی بهت نزدیکن

با ترس دوباره شروع یه دویدن کردم که یه سرایشی ندیدم وازش سرخوردم یه چوب
بزرگ مسقیم رفت تو قلبم، از دردش حس کردم مغزم منفجر شدو بعد تاریکی مطلق

وقتی بیدار شدم روی کاناپه بودم مثل اینکه این بار جیغ و داد راه ننداخته بودم تو جام
نشستم خدایا نمیفهمم این چه مدل خوابیه نفسای عمیق کشیدم هنوزم اون بورو حس
میکردم خیلی بد بود اونا چه موجوداتین آخه از من چی میخوان که همش میان تو خواب
من دستی تو موهام کشیدم باید میفهمیدم از اتاق اومدم بیرون وبه سمت اتاق آیهان رفتم

تقه ایی به در زدم ووارد اتاقش شدم خواب آلود بهم نگاه کرد

من: تازه بیدار شدی

آیهان: آره چیزی شده

من: میخوام باهات حرف بزنم

روی تختش نشست وگفت: حتما گوش میدم

لبام با زبونم تر کردم وگفتم: یه موجود بزرگ که تنش پر از موعه وپاهاش شبیه سم اسبه
وتقریبا حالت های انسانی داره چه جور موجودی میتونه باشه
کمی بهم نگاه کردوگفت: اینی که تو میگی مشخصات یه جنه!

سرم با گنگی تکون میدم ومیگم:هر شب تو خوابم هستن انگار منو میخوان وقتی دارم خواب میبینم اصلا متوجه نمیشم که خوابم وهر بار یه آسیب دردناک میبینم واز خواب بیدار میشم

آیهان سری تکون داد وگفت:نباید ازشون بترسی

شوکه بهش نگاه کردم وسوالی گفتم:چون اونا بوی ترسم حس میکنن وقدرت میگیرن!؟

آیهان سری به نشونه تاکید تکون داد

من:از کجا میدونی

آیهان:یه چیز عادیه همه اینو میدونن

من:نه نیست!من اولین باره میشنوم

سری تکون داد وکلافه گفت:تو خیلی چیزا رو نمیدونی دلیل نمیشه که وجود نداشته باشه

من:اونا از من چی میخوان

از جاش بلند شدوگفت:من در همین حد میدونستم توضیحش وظیفه ی من نیست فقط باید یک ماه دیگه صبر کنی تا تولد هیجده سالگیت

گیج ومبهم سرم تکون دادم واز جام بلند شدم قرار نبود تو این مدت چیزی بفهمم بیشتر ذهنم درگیر اون صدا بود که کمکم میکرد اون کی بود صداس موجی از آرامش داشت ولی...وای خدا این صدای همون آدمی بود که منو از دره پرت کرد پایین.تو سکوت مشغول خوردن صبحانه شدیم حال روحیم خوب نبود نمیدونم چند بار دیگه توی خواب میتونم درد رو تحمل کنم بعد صبحانه به رز زنگ زدم تا بریم بیرون رز هم بلافاصله قبول کرد

وارد اتاقم شدم یه مانتو شیری که طرح گلای بزرگ داشت با شلوار لی جذب ابی نفتی
انتخاب کردم شال شیری و کیف و کفش سفیدم گرفتم

من: مامان من دارم با رز میرم بیرون

مامان: باشه ولی دیر نیا

من: باشه مامان نگران نباش

از خونه اومدم بیرون و یه دربست تا خونه رز اینا گرفتم پیاده شدم و یه تک زدم تا بیاد
بیرون رز یه همراه برادرش رضا اومدن بیرون آروم به رضا سلام کردم

رز: رضا مارو تا یه جایی میرسونه

با شنیدن این حرف به طور نامحسوس بهش چشم غره رفتم که شونه بالا انداخت با اخم
وبی حوصله روی صندلی عقب کوپه رضا نشستم رز هم کنار من نشست! دلیل اینکه دوست
نداشتم رضا با ما بیاد اینکه اون یه طرفه از من خوشش میاد و سری قبل با ما اومد
پاتوق، یه کافی شاپ که منو رز از اول دبیرستان میریم اونجا، یه پسر بهم خیره شده بود
واونم پسره رو زده بود! درحقیقت آبروریزی محض شده بود

رضا: خب کجا میرین خانوما

خشک جواب دادم: مارو سر پاساژ... پیاده کن

رضا یکم از تو آینه بهم نگاه کرد منم تحویلش نگرفتم گوشیم زنگ خورد آیهان بود با
لبخند مرموزی جواب دادم: جوونم عزیزم

صدای متعجب آیهان اومد: آفرو منم آیهان

لبخند ظریفی زدم و گفتم: میدونم عزیزم جونم چی شده

با لحن فضولی گفت: کسی پیشته

من: بهت که گفته بودم با رز میریم بیرون الانم داداشش داره مارو تا یه جایی میبره

آیهان: نگفته بودی

عجبا! حالا این گیر داده

آیهان: طرف پاپیخته

لبام آویزون کردم و گفتم: اوهوم

رضا با اخم از تو آینه بهم خیره بود یهو زد بغل و پشت کرد و گوشیه از دستم کشید و داد زد: تو دیگه کدوم خری هستی

نمیدونم آیهان بهش چی گفت که رضا با عصبانیت گفت: حق نداری بهش زنگ بزنی آخرین بارت بود مرتیکه

دست گذاشتم جلو دهنم داشت آیهان عصبانی میکرد و این اصلا به نفعش نبود دیوونگی های آیهان معروف بود

رضا: میخوای بدونی من کجام باشه بیا ادرس... من همین جا منتظرتم

بعد اینکه قطع کرد من فوران کردم: چه غلطی داری میکنی

با چشمای سرخش گفت: بذار اون حیوون بیاد بهت نشون میدم!

گوشیه پرت کرد تو بغلم رز اروم پرسید: کی بود

اروم گفتم: بشین فاتحه داداشتو بخون رز آیهان بود!

با وحشت بهم نگاه کرد بعد یه ربع جنسیس آیهان پیچید جلوی ما و آیهان پیاده شد و او مد
در سمت من باز کرد سریع پیاده شدم رضا هم پیاده شد و گفت: کجا به سلامتی

آیهان: بهتره دهنتم ببندی دوست ندارم جلوی خواهرت آش ولاشت کنم!

رضا با وقاحت گفت: گمشو بابا آفرو برگرد تو ماشین

مشت اول آیهان زد و من وحشت زده بهشون خیره شدم رز هم او مد کنار من وبا ترس به
نزاع برادر امون نگاه میکرد رضا بلند شد و تا خواست با مشت بزنه آیهان یه دونه دیگه زد
رضا افتاد روی زمین و آیهان خواست بره سمتش که بغض رز با صدای بلند ترکید دستم دور
شونش حلقه کردم آیهان یه نگاه به رز کرد و روبه من گفت: برو تو ماشین و تاکید میکنم
دیگه حق نداری رز ببینی!

با بهت بهش خیره شدم و خواستم اعتراض کنم که گفت: من حرف آخرم زدم

رو به رضا گفت: دیگه دورو بره خواهرم نبینمت این بار به خاطر خواهرت گذاشتم بار دومی
در کار نیست

رضا مبهوت شد صدای گریه رز از تحکم صدای آیهان قطع شد آروم در گوشش زمزمه
کردم: آخر شب بهت زنگ میزنم

اونم باشه ریزی گفت به سمت ماشین آیهان رفتم سرگیجه گرفته بودم اووف آیهان سوار
ماشین شد کمی بعد حالت تهوع هم به حالتام اضافه شد و معدم بهم پیچید

آیهان: چته آفرو

سرم تکون دادم و نالیدم: حالم بده

دستم گرفت و گفت: چرا این قدر سردی

تو یه خونه بودم شایدم خونه نبود راهرو های زیادی داشت کاملا روشن بود ومن به همه جا دید داشتم رسیدم به یه در بزرگ آهنی آروم بازش کردم وداخل شدم صدای جشن وپایکوبی میومد رفتم جلوتر همون موجودات داشتم میزدن ومیرقصیدن دور یه زن،یه انسان ،وایی خدا اون واقعا زیبا بود تو بغلش یه بچه بود به زیبایی همون زن!

زن با حالت نگرانی به موجودات خیره بود اونا هم بدون توجه به زن میرقصیدن پشت یه میز قایم شدم یکی از اون جن ها بزور بچه رو از زن گرفت زن جیغ میزد والتماس میکرد بچه رو بهش پس بدن اون جن بچه رو روی دستاش گرفت بالا وکل گروهش فریادی از روی شادی زدن یه مرد بهشون نزدیک شد دندونای نیش بلند داشت وچشمای قرمز ،ناخونای دستش به طرز عجیبی بلند بود یه چیزی تو گوشم فریاد زد اون یه خون آشام!چشمام گرد شد دیوونه شدم همچین چیزایی واقعی نیست ،ولی انگار که هست جن ها با وحشت بهش خیره شدن اونیکه بچه دستش بود خم شدو بچه رو سمت مرد گرفت ،مرد بچه رو گرفت صدای ریز گریه زن می اومد صدای مرد بلند شد:زنه مال شما!

و بعد سعی کردم بالا نیارم اونا چهار طرف زن ایستادن ودستا وپاهاش کشیدن تا زمانی که فقط بدن زن موند دستا وپهارو بالای سرشون تگون دادن ودوباره فریادی از شادی زدن نگاهم رفت سمت مرد صورتش از گردن بچه کشید بیرون یا خدا کل خون بدن بچه رو خورده بود،بچه خشک شده بود آروم برگشتم سمت در وشروع به دوییدن کردم که خوردم به یکی با وحشت بهش نگاه کردم خدارو شکر آدم بود یه پسر جوون بهش آویزون شدم وگفتم:اون جا یه اتفاق عجیب افتاده من...

پرید وسط حرفم وگفت:بیدار شو آفرودیت!

حس کردم تو یه جایی معلقم و دارم سقوط میکنم چشمام بستم و زمانیکه باز کردم توی اتاقم روی تختم بودم دستی به چشمام کشیدم خدارو شکر این بار بی هیچ دردی بلند شدم فقط حالت تهوع داشتم بزور روی تخت نشستم اون پسر کیه، صداش شناختم همونی که لب دره منو هل داد، تو جنگل ازم خواست فرار کنم، و حالا منو از این خواب لعنتی بیدار کرد همه جا مراقبم بود بلند شدم و به سمت حموم رفتم یه دوش با آب ولرم گرفتم حالم بهتر شد به ساعت نگاه کردم ده بود وهوا کاملا تاریک شده بود!

گوشیم برداشتم و به رز زنگ زدم

من: حالت چطوره

رز: این نامردیه آفرو دعوای اونا به ماچه

یه آه کشیدم و با بغض گفتم: نمیتونم کاری کنم رز، چیزی که تو از آیهان دیدی بهترین حالتش بود!

رز: اون برادر خوبییه، حداقل باعث خجالتت نمیشه! رضا میشه، خیلی جلوی برادرت خجالت کشیدم

من: بهش فکر نکن

رز: یه بار بهت زنگ زدم آیهان گوشيو گرفت تا گفت الو از ترس قطع کردم!

خندم گرفت

رز: بعد با خطت اس ام اس اومد که حالت بد شده و تقریبا بیهوشی، تو چت شده آفرو

من: نمیدونم رز اوضاعم خیلی خرابه، هر شب کابوس میبینم دیگه حتی نمیتونم بخوابم

تقه ایی به در خورد و آیهان اومد تو اتاق! اوپس!

رز: بهتر نیست بری پیش یه دکتر

من: دکتر؟

آیهان روی تختم نشست

رز: آره مثلاً یه روانشناس شاید این خوابا بخاطر یه جور ناراحتی توی تو باشه

من: نمیدونم شاید، ولی خوابایی که میبینم، یه جورایی خیلی واقعین حسش میکنم

رز: یعنی دیگه نمیتونم ببینمت

بعدم بغضش ترکید رز با تموم دیوونه بازیاش خیلی احساساتیه

من: میشه گریه نکنی رز، آروم باش، لطفاً

رز: فین فینی کرد و گفت: با رضا دعوام شد خیلی بد بود اون تورو از من گرفت

من: درستش میکنیم باشه دیگه گریه نکن

رز: مواظب خودت باش آفرو

من: تو ام همین طور فعلاً شبت خوش

رز: شب بخیر

گوشیو قطع کردم

آیهان: بالاخره

من: چیزی لازم داری؟

اعصابم خورد بود این دعوا ربطی به من ورز نداشت و مشکل این بود که رز تنها دوست من بود

آیهان: تو چته؟!

من: دقیقا منظورت چیه؟

آیهان کلافه گفت: من بهت گفتم دیگه حق نداری با رز در ارتباط باشی فکر کردم واضح گفتم

اخم کردم و گفتم: من واضح نفهمیدم رز تنها دوست منه و من اونو از دست نمیدم! حتی اگه تو بگی

آیهان: نمیفهمی آفرو تو بزودی وارد ماجرای میشی که صد درصد دوستت رو هم واردش میکنی! این واسش گرون تموم میشه!

من: چرا هی مبهم حرف میزنی؟!

آیهان: بزودی میفهمی ولی اگه واقعا رز دوست داری بهتره ازش فاصله بگیری

بعدم از اتاق رفت بیرون روی تخت نشستم لعنتی این جا چه خبره با حس گرسنگی از جام بلند شدم وارد حال شدم مامان روی مبل داشت مجله میخواند و بابا راز بقا میدید برنامه مورد علاقه سلام کردم و اونا هم جوابم دادن وارد آشپزخونه شدم مامان هم پشت سرم اومد و گفت: بشین عزیزم الان غذا تو گرم میکنم

با لبخند بهش نگاه کردم از پشت بغلش کردم و گفتم: شما بهترین مامان دنیایی

برگشت سمتم بغلم کرد و گفت: مرسی عزیزکم، میخوام بدونی مهم نیست چی پیش بیاد تو همیشه دختر کوچولوی خوشگل منی

تو چشمام خیره شدو گفت: اینو فراموش نکن که من همیشه پشتت هستم

با لبخند عمیقی سرم تکون دادم

تنها تنها

آرام سریع خودشو تو بغل مامان جا داد خندیدم و دست راستم دور آرام حلقه کردم دستی دور سه تامون حلقه شد و صدای خندون بابا اومد: پدر سوخته ها! دیگه تنهایی زن منو بغل میکنید

من و آرام ریز خندیدیم آیهان وارد آشپزخونه شدو با تعجب به ما نگاه کرد

بابا: بیا پسر جان که جمعمون جمعه

عمر اگه میومد این چیزا از نظر اقا لوس بازی بود با دو قدم بلند خودشو به ما رسوند و دستاش دورمون حلقه شد کنار من ایستاده بود من کامل تو بغلش بودم جل الخالق، چیز خور شده بود، آیهان واز این کارا

دورمیز شام نشستیم البته خانواده دوباره شام خوردن عجا

روی تختم نشستم بخاطر اینکه کل روز بیهوش بودم خواب نداشتم و این واسه من یه جور امتیاز محسوب میشد باید میفهمیدم مشکلم دقیقا چیه و باید تا تولد هیجده سالگی صبر میکردم... به نظرم بدترین شکنجه واسه یه آدم انتظاره از پشت پنجره به آسمون خیره شدم سرم اوردم پایین که حس کردم یه سایه بین درختای تو حیاط دیدم چشمام ریز کردم ولی چیز خاصی ندیدم شاید اونقدر خوابای عجیب دیدم که حالا توهم میزنم دوباره حرکت سایه رو دیدم سریع از اتاق اومدم بیرون و بی سرو صدا به سمت حیاط رفتم در خونه رو باز کردم و اومدم تو حیاط به سمت جایی که سایه رو دیدم رفتم

میدونستم میای

یهو سیخ ایستادم صدای یه مرد بود برگشتم سمتش واووو یکم زیادی جذابه

من: تو دیگه کی هستی

لبخند عمیقی زد و گفت: خوشحالم که دوباره میبینمت آفرودیته

من: دوباره؟! من اولین باره که میبینمت

مرده: این جام تا کمکت کنم خانوم کوچولو! اراجب خوابایی که میبینی، تا حالا که خوب

تونستی در بری در آینده هم از این خوابا میبینی و حواست جمع کن نذار اونا تورو بگیرن

، اگه بگیرنت دیگه هرگز بیدار نمیشی

من: اونا چرا منو میخوان

نزدیک من شد و دستم گرفت یه حسی نداشت دستم بیرون بکشم با جدیت گفت: تو یه

انسان عادی نیستی، خیلی ها امیدشون به توعه پس نباید گرفتار خوابت بشی باید فرار کنی

فقط تا تولدت اون وقت دیگه هیچکی نمیتونه بهت آسیبی بزنه ازشون نترس، در حقیقت

اونا از تو میترسن ما منتظریم!

من: شما کی هستین؟

دوباره لبخندی زد و گفت: عجول نباش خانوم کوچولو به زودی میفهمی، خیلی نمونده

با حرص گفتم: انتظار دیوونه کنندست حداقل اسمتو بگو

لبخند عمیقی زد که دندونای سفید و یک دستشو به نمایش گذاشت و گفت: بزودی میفهمی

خوشگلم! خدا حافظ خانوم کوچولو

بعدم ریلکس از در خونه رفت بیرون!

وارد اتاقم شدم حداقل الان میدونستم که یه انسان عادی نیستم پله پله به حقیقت زندگیم نزدیک میشدم و بد تر از همه بازم قرار بود کابوس ببینم عصبی روی تخت نشستم نداشت من حرف بزنم که بهش بگم وقتی که خوابم نمیدونم که دارم خواب میبینم و همه چیز خیلی واقعیه تا صبح نخوابیدم افکارم خیلی بهم ریخته بود یعنی خانوادم هم مثل من عادی نبودن البته تو آنرمال بودن آیهان شکی نداشتی ولی بقیه همه خوب و عادی بودن

امروز جواب انتخاب رشته می اومد بی حوصله وارد سایت شدم کابوسای شبانه باعث کم خوابی و در نتیجه ضعف اعصابه از اول نداشتی شده بود وارد سیستم شدم پزشکی تهران نفس عمیقی کشیدم عاشق دارو بودم و حالا... ناراحت نبودم اما خوشحال هم نبودم باید کم کم وسایلم جمع میکردم و واسه رفتن آماده میشدم هرچند که زود بود ولی آیهان داشت میخواست برگرده تهران و منم باهاش میرفتم پنج روز دیگه تولدمه و همه چیز تموم میشه البته من این جوری امیدوارم فردا حرکت میکنیم و من، دل کندن از اینجا واقعا برام سخته تمام عمرم و کنار دریا بزرگ شدم و حالا باید ازش دور میشدم

بابا: آماده ای بابا جون

من: آره بابا

اومد جلو محکم بغلم کرد و گفت: یادت باشه آفرودیته هر چی که بکشه تو متعلق به این خونه ایی، تو دختر مایی، هیچی نمیتونه تورو از ما جدا کنه

بعدم یه جعبه کوچیک کادو پیچ شده بهم داد و گفت: اینم کادوی تولدت اینو روز تولدت باز کن

با بغض گفتم: خیلی دوستتون دارم بابا دلم واستون تنگ میشه ولی زود زود میام دیدنتون

بابا پیشونیم بوسید وگفت: منم دوستت دارم دخترم

آیهان چمدونم گرفت وگفت: همه چیز گرفتی چیزی جا نداشتی نریم مارو اسیر کنی

مامان: وا آیهان یعنی چی، هرچی که یادش رفت یا کم داشت وانش میخوری

آیهان لبخندی زد وگفت: چشم مادر من منکه حرفی نزدم آخه

خوب حساب میبره ها!

مامان: ببین آفروی من یادت نره تو دختر قوی هستی هر چی که بشه تو شکست نمیخوری

مامان محکم بغل کردم وبعد نوبت آرام شد با بغض گفت: دلم واست تنگ میشه آجی

مواظب خودت باش

گونشو بوسیدم وگفتم: منم همین طور خوب درساتو بخون منتظرتم

دل کندن واسم خیلی سخت بود یه چیزی ته دلم بهم میگفت قراره واسه یه مدت طولانی

نبینمشون سوار ماشین آیهان شدم هر چی دورتر میشدیم قلبم فشرده تر میشد هیچ وقت

عادت به دوری نداشتم همیشه کنار هم بودیم

آیهان: خوبی آفرو

من: دارم سعی میکنم هر چند که خیلی سخته

آیهان: کم کم عادت میکنی منم اوایل همی جور بودم به زودی سرت شلوغ میشه

چیزی نگفتم، تا تهران چند کلمه باهم حرف زدیم جلوی یه تونه ایستاد ریموت زد ووارد

حیاط خونه شد وایی خدا چه خونه ی خوشگلی داره از ماشین پیاده شدم وبا لذت به نمای

سنگ کاری شده خونه خیره شدم

آیهان: چطوره

من: خیلی خوشگله

لیخندی زدوگفت: بیا واست یه اتاق آماده کردم!

با تعجب دنبالش راه افتادم برقرارو روشن کرد واوو خیلی خونه شیکی بود کف خونه کامل
سرامیک بود وسه تا فرش ابریشم پهن بود یه طرف دیوار کامل پنجره بود وپرده قهوه ایی
سوخته داشت یه شومینه کنار پنجره بود از سمت چپ خونه چند تا پله میخورد خونش
دوبلکس بود مثل جوجه اردکی که دنبال مادرش میره پشت سرش راه افتادم! طبقه بالا
چهارتا اتاق داشت

آیهان: آخرین در سمت چپ حمومه و کناریش دست شویی اتاقای روبروش در ابی اتاق منه
ودر قرمزه اتاق توعه البته اتاق خواباهم سرویس داره

وارد اتاق من شدیم کل اتاق به رنگ یاسی بود که البته چند تا چیز کوچولوی زرد هم تو
اتاق بود خیلی خوشگل بود

من: وایی مرسی آیهان خیلی خوشگله

با لبخند گفت: یکم استراحت کن

روی تخت نشستم وگفتم: بابت همه چیز ممنونم

چمدون وکیفم گذاشت کنار تخت وگفت: خواهش میکنم

تصمیم گرفتم دوش بگیرم وارد حموم شدم وشیر آب باز کردم دستی موهام نوازش
کرد! سریع برگشتم وکسی وندیدم این بار بازومو نوازش کردو بعد بازومو گرفت خشکم زد
صدایی کنار گوشم گفت: بی صبرانه منتظر آشنایی باهاتم آفرودیتته، الهه تاریکی!

آب دهنم با صدا قورت دادم این صدا واسم جدید بود! اصلا باعث ترسم نشد برعکس یه جور اشتیاق عجیب تو من بوجود آورد که منم با صاحب صدا آشنا بشم، به من گفت الهه تاریکی درک نمی‌کردم من یه الهه بودم بازم به آب سرد احتیاج داشتم با اینکه از سرما میلرزیدم ولی بازم زیر آب موندم از حموم اومدم بیرون حسابی خسته بودم روی تخت دراز کشیدم

کار یه در آهنی بزرگ بودم اروم در باز کردم و وارد شدم یه زمین خاکی بود صدای جیغای گوش خراش می اومد با عجله به سمت صدا رفتم حدودا سه تا دختر بودن که،،، اوه خدایا لعنت بهش داشتن تو یه دیگ بزرگ زنده زنده پخته میشدن کسی دورو برشون نبود به سرعت رفتم سمتشو دستمو به طرف یکیشون دراز کردم سریع دستم گرفت کشیدمش بیرون با حس تهوم مبارزه کردم نصف تنش سوخته بود اوه خدایا این دختر جای پا سم داشت خودم کشیدم عقب دخترای دیگه همچنان جیغ میزدن دختری که نجاتش دادم با وحشی گری بهم خیره شد سریع ازش دور شدم اما میشنیدم که دنبالم میاد نمیفهمیدم با اون بدن سوختش چه جوری میدوعه یه چیز رفت زیر پام و محکم به زمین خوردم صدایی تو گوشم پیچید نترس آفرودیته بلند شو

سریع بلند شدم و به سمت در آهنی دویدم از در اومدم بیرون دختر اما پشت در موند و هیستیریک و وحشیانه جیغ میزد یکم عقب عقب رفتم که یه چیزی از این سمت بدنم بیرون زد یه تیر چوبی بزرگ ناخواسته جیغ بلندی کشیدم

تو جام نشستم نفس نفس میزدم در اتاق باز شد و آیهان با صورت نگران بهم خیره شد و گفت: بازم

سرمو با عجز سرم تکون دادم

دستی روی موهام کشید و گفت: میخوای پشت بمونم

از پیشنهادش استقبال کردم کنارم دراز کشید وگفت:دیگه آروم بگیر بچه جون!فقط تا فرداشب باید تحمل کنی،از فردا شب تو خود واقعیتو میبینی!

چیزی نگفتم خودمم منتظر بودم بالاخره فردا شب همه چیز حل میشد صبح با حس کرختی از خواب بیدار شدم آیهان کنارم نبود از جام بلند شدم خیلی نمونده بود حال من یه جور خاصی بود درونم یه حس خاصی داشتم رو به آیهان گفتم:من یه چیزیم شده

آیهان:یعنی چی

من:یه حس درونم دارم انگار یه انرژی تجمع شده که خودشو میکوبه بهم تا آزاد بشه آیهان:تو همچین انرژی داری و خب داره کم کم آزاد میشه نگران نباش فقط آروم باش

دستی به قفسه ی سینم کشیدم وگفتم: سعیم میکنم

تا شب حال بد تر شده بود روی تخت دراز کشیدم ساعت دوازده نیمه شب بود و من دقیقا سه صبح به دنیا اومدم آروم به خودم گفتم:تولدت مبارک الهه تاریکی!

با حس سرمای شدیدی چشمم باز کردم انگار توی یه سیاه چاله بودم سرما بدجوری بهم فشار میوورد از جام بلند شدم تاپ وشلوارک خوابم تنم بود خوابام یادم اومد لعنتی این یعنی الان کاملا بیدارم وجاییم که نمیدونم کجاست سعی کردم نفس عمیق بکشم حال عجیب بود صدای پا اومد بهتر بگم صدای سم اومد جایی برای پنهان شدن نبود چسبیدم به دیوار در باز شدویه جن دیدم وحشت زده بهش خیره شدم قهقهه زد واومد سمت بی اختیار هولش دادم که پرت شد یه سمت دیگه!غرشی کرد سریع از اتاق دویدم بیرون پشت یه ستون پنهان شدم صداش می اومد نگاهم به ساعت رنگ رو رفته ایی خورد ساعت دقیقا سه صبح بود جوششی تو وجودم حس کردم اما پیش زدم صدای غرش اومد

یواش نگاه کردم رفت تو یکی از اتاقا منم به سمت در دیگه دوییدم درو باز کردم و آه از نهادم بلند شد، این جا دیگه کجا بود یه قبرستون تاریک بود!

با نا امیدی زمزمه کردم راه فراری ندارم صدای سم اومد نگاهم به در خروجی قبرستون خورد دوییدم سمتش که دستی دور حلقه شد و صدای آرومی در گوشم زمزمه کرد: آروم بگیر

به سرعت آروم شدم و یواش برگشتم سمتش همون پسری بود که تو خواب دیدمش

پسر: آروم باش

من: تورو یادمه

یه نیشخند زد و گفت: چه افتخاری

من: تو اینجایی که به من کمک کنی!؟

نگاهشو به اطراف دوخت و گف: من محافظتم!

به اطراف کلی چشم قرمز خیره بود به ما و مثل همون روز تو خوابم ترسیده بودن

من: اونا ازت میترسن

اخمی کرد و گفت: از من نه، از درون تو میترسن

با نگرانی گفتم: میشه از این جا بریم

از در قبرستون اومدیم بیرون و به سمت یه پرادو رفتیم سریع پریدم تو ماشین احساس

میکردم از درون دارم میسوزم

پسره:چت شده

من:دارم آتیش میگیرم خدایا خیلی دردناکه

دستم گرفت وگفت:به آیهان نیاز داری!

تا خونه با سرعت زیادی روند وقتی رسیدیم کاملا خیس عرق بودم آیهان با نگرانی دم در خونه قدم میزد پسره از ماشین پیاده شد در سمت من باز شد و آیهان منو بغل کرد آرامش خاصی تو کل بدنم پیچید داشتم کم کم آرام میشدم

پسره:تو قبرستون اجنه پیداش کردم،هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی،چه جوری از توی خونت بردنش

آیهان روی کاناپه نشست و منو تو بغل خودش نگه داشت وگفت:با کوروش قرار داشتم میدونی اون روزا نمیتونه بیاد بیرون،چه جوری پیداش کردی

پسره روی مبل روبروی من نشست وگفت:من همیشه کنارش بودم حتی تو خوابش ولی این بار بنیامین پیداش کرد

آیهان آرام پرسید:خوبی

من:آره خیلی

روبه پسره گفت:دیگه باید بریم پیش هومان،اون باید به آفرو همه چیز بگه باراد

باراد:بذار امشب استراحت کنه من با هومان حرف میزنم همه چیز درست میکنم

آیهان گفت:باشه منتظر خبرت هستم

باراد سری تکون داد وازخونه رفت بیرون

بعد رفتن باراد منم همون جا روی کاناپه دراز کشیدم آیهان بالاس سرم نشست و سرم گذاشت روی پهاش ودستشو بین موهام فروبرد وگفت:روز جدیدی در انتظاراته آفرودیته یکم بخواب

کم کم چشمام گرم خواب شد .

آروم یه غلت زدم راحت ترین خواب این روزام رو داشتم آیهان خواب بود آروم از جام بلند شدم که آیهان گفت:خوب خوابیدی؟

من:آره بیدارت کردم ؟

دستاشو کشید وگفت:اصلا نخوابیدم برو یه دوش بگیر ساعت شیش باهومان قرار داریم

من:هومان کیه؟!من یه بار دیدمش

متعجب گفت:کجا دیدیش

من:چندوز پیش تو حیاط خونه بهم گفت منتظر منه وتوی خواب حواسم به خودم باشه

سری تکون داد وگفت:امروز همه چیز میفهمی آفرو

سری تکون دادم ووارد اتاقم شد قطعا یه دوش حالم جا میاره وبعد مدتها کسی تو حموم باهام کاری نداشت!موهام با سشوار خشک کردم وبه سمت کمد لباسم رفتم هووف یه پیراهن مردونه کرم تنگ پوشیدم که تقریبا تا رون پام میومد یه شلوار لی تنگ ابی تیره که مچ پام نشون میداد ویه مانتو یخی که پایینش گلای بزرگ ورنگی داشت ودر آخر شال نخی آبییم برداشتم نمیدونم چرا تا این حد وسواس نشون میدادم پابندم که چندتا ستاره کوچولو ازش آویزون بود به مچ پام بستم ولبخندی به خودم زدم ازخودم راضی بودم به قیافم نگاه کردم چتری هام مرتب کردم ویه رژ صورتی مات زدم،مژه های پری داشتم با

ریمل کمی حالت دادم حالا دیگه کامل شده بودم به ساعت نگاه کردم پنج بود از اتاق
اومدم بیرون وهمزمان آیهان هم اومد بیرون لبخند پررنگی زد وگفت:بریم

من:بریم

سوار ماشین آیهان شدم واون به سمت جایی خارج از شهر رانندگی کرد یه جای عجیبی
بود

من:این جاده خیلی عجیبه

با آرامش گفتم:این جاده مخصوص ماهاست آدمای عادی نمیتونن این جارو ببینند!

با تعجب گفتم:تو هم عادی نیستی

آیهان:فقط یکم دیگه صبر کن!

دیگه چیزی نگفتم تقریبا نیم ساعت به یه منطقه عجیب رسیدیم کلی درخت دوروبرمون
بود آیهان ماشین پارک کرد وپیاده شدمنم به طبع اون پیاده شدم از چند تا درخت که رد
شدیم به یه محیط باز رسیدیم ومن دهنم وا موند کلی آدم به سمت ما برگشتن انگار ایران
نبود همه دخترا لباس راحتی تنشون بود والبته که همشون عجیب بودن یه سری بال
داشتن،یه سری سم داشتن اما بالاتنشون انسانی بود،یه سری عادی بودن،یه سری
دندونای نیش بلند وچشمای قرمز داشتند پسرا هم مثل دخترا بودن

من:اینا کین آیهان

آیهان دستم کشیدوگفت:بیا

باهم وارد یه ساختمون شدیم یه راهرو طولانی رد کردیم باراد به سمتمون اومد کمی خم
شدوگفت:خوش اومدی بانو آفرودیته...هومان منتظر شماست

متعجب از احترامی که بهم گذاشت وارد اتاق شدم آیهان هم وارد شد هومان با لبخند بزرگی اومد سمتم ومنو محکم بغل کرد هاان چی شد الان از من جدا شد و آیهان بغل کرد وگفت:دلم برات تنگ شده بود داداش کوچیکه!!

من:داداش کوچیکه!!ان چی شد یعنی شما داداش منم هستین!؟

سرشو تکون داد وگفت:اول بشین

با حرص نشستم وخیره شدم بهش

هومان:تو خواهر من نیستی خوشگله...خب تو...چه جوری بگم...دختر منی!!

با جیغ گفتم:چیییییی!؟

هومان:اوه چه صدایی،آروم باش کوچولو الان همه چیز بهت توضیح میدم

مشتاقانه بهش خیره شدم واسه اینکه پدر من باشه خیلی جوون بود

هومان نفس عمیقی کشید گفت:موضوع برمیگرده به نوزده سال پیش،زمانیکه من واستاتیرا*باهم آشنا شدیم من فقط نوزده سالم بود واستاتیرا هیجده ساله،،،خب من شاهزاده تاریکی بودم واستاتیرا الهه زیبای نوربود...بودن ما از نظر قوانین غیر ممکن بود تا اینکه یه جادوگر وارد زندگیمون شد وقول کمک به ما داد و با ما یه قرار داد بست اینکه اولین بچمون رو به اون بدیم واگه قبول نکنیم مجبوریم تاوان بدیم

استاتیرا:یه اسم اصیل ایرانی دوره هخامنشیه...دختر داریوش ...همسر اردشیر

نفسی کشیدواخماش رفت توهم وگفت:ما خیلی بچه بودیم فکر میکردیم حالا که به میرسیم مهم نیست اگه بچه اولمون رو بدیم بازم میتونیم بچه دار بشیم اما وقتی استاتیرا باردار شد تو ماه چهارمش نظرش عوض شد وگفت حاضر نمیشه بچه رو بده منم باهاش

موافق بودم از وقتی تونستم حسست کنم نظرم عوض شد میدونستیم کارمون تاوان سختی داره ولی قبول کردیم پرداختش کنیم روزیکه تو قرار شد بدنیا بیای جادوگر اومد به قصر ما متوجه شد که ما پشیمون شدیم و با استاتیرا یه قرار دیگه بست که من تا قبل بدنیا اومدن متوجه نشدم اون...اون با استاتیرا پیمان بست در ازای تو روحش به اون بده من نمیدونستم...بعد اینکه بدنیا اومدی استاتیرا ازم خواست تا تورو به مهربان دایت بسپرم وقتی برگشتم استاتیرا نبود فقط یه نامه بود که از قرار دادش گفته بود وازم خواسته بود تورو دور کنم منم تورو سپردم به بهترین دوستم حامد کسی تورو بزرگ کرد و آیهان به عنوان مراقب کنارت موند قبل از اینکه بسپرمت به خانواده جدیدت یکی از جادوگرای من انرژی تورو جمع کرد تا زمانی که هیجده سالت بشه آیهان انرژی هم نام تو رو داشت برای همون مجبور شدیم انرژی اون رو هم پنهان کنیم چون قدرتش زیاد بود و تورو پیدا میکردن و حالا تو صاحب قدرتات شدی این جایی چون تو شاهزاده ی این مکانی

من: پس مادرم؟!

لبخندی زد و گفت: هنوز قدرتات کامل نیست تو هم توانایی ادارشو نداری وقتی تونستی استاتیرا رو نجات میدی

من: خیلی جوونی

لبخندی زد و گفت: ماها به خاطر قدرت هامون تا یه سن خاصی رشد میکنیم من رشددم تو سی سالگی کامل شد! آیهان بیست و شش سالگی و تو هجده سالگی

با بهت گفتم: یعنی ما فانی نیستیم؟!

هومان: نه تا وقتی کسی مارو از پا در نیاره نمیمیریم

سرم با دستام گرفتم و گفتم: حجم این همه واقعیت واسم سنگینه، من عادی نیستم!

هومان: میدونم واست عجیبه ولی کم کم عادت میکنی، خیلی سعی کردم مراقبت باشم اما از یه ماه گذشته تو یه سری انرژی از خودت ساطع کردی واسه همین توجه اجنه به تو جلب شد چون میخواستن تورو برای جادوگر ببرن

من: حالا من باید چیکار کنم

هومان: تو زیر نظر باراد و بنیامین آموزش میبینی اونا بهت کمک میکنند

من: اونا هم مثل منن!؟

هومان: نه اونا خون آشام هستن

کلمه خون آشام چند بار زیر لب تکرار میکنم من اینارو یا تو فیلما دیده بودم یا کتاب و حالا جایی بودم که خودمم جزو این واقعیت های خیالی دنیا بودم

هومان موبایلی در آورد و یه شماره گرفت

هومان: بنیامین! به نظرم میتونی دخترم تا اتاقش همراهی کنی! پس منتظرتم

و بدون اینکه بذاره جوابی بده گوشو قطع کرد

من: پس این جا تکنولوژی هم هست اما چه جوری؟

هومان: اینا ساخته ی دست خودمونه به هیچ سیستم واحدی خارج از اینجا مربوط نمیشه

تقه ای به در خورد و هومان اجازه ی ورود داد در باز شد و یه پسر اومد تو... درحقیقت یکم زیادی جذاب بود موهای قهوه ایی براق، ابروهاشم به همون رنگ بود والبته مژه های پر و ته ریشش هم دقیقا همون رنگ بودن چشمایی آبی داشت که که میشد گفت حالت وحشیانه ایی داشت نمیدونم جدیدا چرا این همه آدم جذاب میبینم

هومان: آفرو جان این بنیامین

سری تکون دادم

هومان: بنیامین تا اتاقت همراهیت میکنه من کمی با آیهان کار دارم

از جام بلند شدم وبا بنیامین از اتاق اومدم بیرون

به سمت چپ اشاره کرد وگفت: از این طرف

یهو سیخ ایستادم من این صداری میشناختم و خوب هم میشناختم صدایی که تو حموم شنیده بودم لعنتی از فکر اینکه من و تو حموم دید میزده اخی گرم وگفتم: پس تو بودی!

سوالی بهم خیره شد

من: کسی که تو حموم منو لمس کرد و باهام حرف زد

لبخند یه وری زد و سرشو به عنوان تایید تکون داد از این همه پررو بودنش به وجد اومدم حرکت کرد منم دنبالش راه افتادم

بنیامین: نمیخواستم بترسونمت

من: تو منو نترسوندی حداقل بار آخر که باهام حرف زدی تو یه جور اشتیاق در من بیدار کردی دلم میخواست که ببینمت باهام چیکار کردی

در یه اتاق باز کرد وگفت: کاری نکردم یعنی فکر کنم که نکردم

وارد اتاق شدم وگفتم: منو گیج نکن و بهم درست توضیح بده!

بنیامین به گردن بندی که از از زمان بچگی تا حالا گردنمه اشاره کرد و گفت: اینو من برات درست کردم! او دادم به یه ساحره یه جور طلسمه که باعث میشد دورت که هاله باشه که نتونند پیدات کنند

گیج گفتم: مگه تو چند سالته

با آرامش گفت: خب.. زمانی که رشدم متوقف شد من بیست و چهار سالم بود والان صد سال گذشته!

با بهت گفتم: مگه خون آشام ها هم رشد میکنند یا بچه دار میشن!؟

لباشو کمی به هم فشار داد و گفت: من فرق میکنم... من از یه مادر انسان بودم! برای همین رشد کردم

سرم تکون دادم و گفتم: با تمام این موضوعات تو چرا هی تو حموم میومدی سراغم!؟

دوباره نیش خندی زد و گفت: چون باراد نمیداشت من پیام سراغت واون تنها جایی بود که باراد نمی اومد... متوجه نمیشم من که کار خاصی نکردم

با چشمای گرد شده و عصبی غریدم: منو تو حموم دید میزدی حالا میگی چیزی نشده

لبخند یه وری زد و گفت: من هر چی که دیدم فراموش میکنم! تو هم این موضوع فراموش کن... اگر چیزی لازم داشتید من تو اتاق روبرویی شما هستم پرنسس!

بعدم از اتاق رفت بیرون، خدایا این بشر خیلی وقیح و پرروعه من یه جایی حالش اساسی میگیرم اینو قول میدم

روی تخت نشستم و به دور برم خیره شدم من متعلق به این جا بودم دستام روی سرم گذاشتم چیزی که دقیق متوجه نشده بودم این بود که ماهیت وجودی من چیه، من

مادری از جنس نور داشتم و پدری از جنس تاریکی برای همین نمیتونستم ماهیت وجودی خودم حس کنم کلافه تو جام دراز کشیدم تقه ایی به در خورد بدون اینکه یه اینچ تکون بخورم اجازه ورود دادم هومان وارد اتاق شد! اوه مگه اون پادشاه نیست پس چرا واسه ورود به اتاق دخترش در میزنه اصلا حس بلند شدن نداشتم هومان با لبخند لبه ی تخت نشست و گفت: از اتاقت راضی هستی

چشماتو دور و دور اتاق بزرگم چرخوندم بهتره بگم اتاق خیلی بزرگم حداقل ۴۰ متر بود!

من: آره اتاق خوبیه

خودشو کشید بالا به لبه ی تخت تکیه داد و سرمو کشید بالا و تو بغلش گرفت انگار بهم یه مسکن آرام بخش دادن موجی از آرامش درونم جریان گرفت

هومان: خوشحالم که حال تورو کنار خودم دارم من نوزده سال خیلی سخت و پشت سر گذاشتم ولی حالا تورو کنار خودم دارم

من: بابا حامد و مامان طلا میشن؟!

هومان: میتونی اونا رو هم ببینی... ببینم تو تصمیم داری منو چی صدا کنی؟

من: خب معلومه دیگه هومان!

با صدای خندونی گفت: من پدرتم خانوم کوچولو

من: میدونم اما خب فکر نکنم بتونم بابا صدات کنم، همون هومان خوبه

بوسه ایی روی موهام زد و گفت: تو بی نهایت شبیه مادرت هستی

من: اون رشدش تو چه سنی متوقف شده؟

هومان: زمانی که داشت از من جدا میشد بیست سالش بود وهمچنان در حال رشد بود

من: یعنی مشخص نیست ما تا چه سنی رشد میکنیم؟

هومان: تا زمانی که تمام انرژی هامون رو بدست بیاریم واین موضوع تو هر الهه ایی میتونه متفاوت باشه

من: جنس وجودی من چیه؟

پرخنده گفت: دختر تو خیلی سوال داری... جنس وجودی تو ترکیبی نیمی از وجود تو تاریکیه اما نه به معنای بد تو الهه تاریکی هستی میتونی تصمیم بگیری چه جوری باشی و نیمی از وجود تو نوره... اینا باهم در تضاد هستند و همین تورو خاص میکنه بخاطر همینه که جادوگر سیاهی دنبال توعه و موضوع اینکه فقط اون نیست که دنباله

سرم ازش جدا میکنم وبه چشماش خیره میشم که لباسو بهم فشار میده ومیگه: علاوه بر اون گروهی از اجنه... گروهی از خون آشام ها... گروهی از گرگینه ها و گروهی از فرشتگان رانده شده که به اسم شیاطین اونا رو میشناسیم!!

من: خب یه دفعه میگفتی کل خلقت این عالم دنبال منه!

هومان با اطمینان گفت: تو این جا در امانی و فقط زمانی از اینجا خارج میشی که قدرت هات کامل بشن اون وقت حتی کل این عالم هم نمیتونه در مقابل تو دووم بیاره خب تو خون خاصی داری من هنوز دقیق نمیدونم چه جوهره ولی باعث شده نظرات به تو جلب بشه

من: خب چه جوری قراره بفهمیم که نوع خون من چیه؟

هومان: فعلا قرار نیست بفهمیم اوه خدایا دختر تو خیلی سوال داری بهتر نیست یکم
بخوابی چون بزودی دیگه هرگز نمیخوابی

با تعجب گفتم: یعنی چی؟!!

هومان با تحکم گفت: بخواب بچه وقتی بیدار شدی میتونی سوالات رو بپرسی

آروم چشمام بستم ولی دوباره بازش کردم و گفتم: آخه من تاظهر خواب بودم الان خوابم
نمیبره!

هومان ناله ای کرد که باعث شد بخندم

هومان: خب نظرت چیه اینجارو بهت نشون بدم تا همه با پرنسس آشنا بشن

با لبخند استقبال کردم ازم جدا شدو گفت: لباسات عوض کن تو کمد اتاقت کلی انتخاب
داری من تو اتاقم منتظرت هستم

از روی تخت پریدم پایین و گفتم: اطاعت میشه پادشاه

با لبخند سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون

در کمد باز کردم و دهنم از حیرت وا موند یعنی به اندازه یه سیاهی لشکر لباس بود توی
کمد وهمه لباسای راحتی خبری از مانتو وشال نبود دست بردم جلو و یه تیشرت جذب
مشکی که روش طرح دوتا بال سیاه داشت برداشتم ترجیح دادم شلوارمو عوض نکنم من
عاشق این شلوارم هستم جلوی آینه ایستادم موهام باز کردم و دورم رها کردم خودم به
شخصه عاشق موهای مشکی و پر کلاغیم هستم صاف و یک دست از اتاقم اومدم بیرون و به
سمت اتاق هومان رفتم باراد دم در اتاق هومان بود بادیدنم گفت: هومان ازم خواست تا این
جارو بهت نشون بدم

من:خودش کجاست؟

باراد:یه جلسه ی یهویی با یکی از سران گرگینه ها داره

آب دهنم قورت دادم گرگینه دنبال باراد راه افتادم وگفتم:شما واقعا به نور حساسین

باراد:آره هم ما و هم گرگینه ها

من:پس الان چه جوری میای بیرون

باراد:اینجا یه جور طلسم داره برای راحتی ما

من:شما قوی ترین یا گرگینه ها؟!

با آرامش گفت:ما قوی تریم گرگینه ها ضعفاشون از ما بیشتره

من:مثلا چی؟!

باراد:خب اونا هم مثل ما به نور حساس هستند اما اونا به فلز هم حساسیت دارن نکته بعدی اینکه اونا زود عصبانی میشن وهویتشون رو خیلی زود فاش میکنند واسه همین دشمناشون زیاده وسوم اینکه اونا میمیرند یعنی مثل هر موجود دیگه ایی پیر میشن ومیمیرن

سرم تکون دادم وگفتم:خب شما قوی ترید یا اجنه

باراد:خب بستگی داره مسلما سران اجنه از یه سری قدرت الهی هم برخوردارن اونا میتونن خودشون تغییر بدن ولی ما بوی اونارو حس میکنیم ولی در هر صورت سران اونها ازما عادی ها قوی ترن اما از سران واصیل های ما ضعیف ترند!

من:و شیاطین

با حیرت برگشت سمتم و گفتم: یا مسیح! هومان گفته بود تو خیلی سوال میپرسی

لبام جمع کردم و گفتم: خب هی سوال میاد تو ذهنم

بنیامین اومد سمتمون

باراد: برادر! میتونی این جا رو به پرنسس نشون بدی

بنیامین سری تکون داد و باراد با اشتیاق ما رو ترک کرد

بنیامین: چیکارش کردی

وارد محوطه شدیم و گفتم: من کاریش نکردم فقط سوال پرسیدم

بنیامین خندید و گفت: اون خیلی پر طاقته

من: چرا باراد گفت یا مسیح!؟

بنیامین: خب ما مسیحی هستیم اینکه پیامبرمون رو صدا بزنییم اصلا عجیب نیست!

من: همتون مسیحی هستین!؟

خندون نگاهم کرد و گفت: هممون به علاوه خودت!

من: واقعا!!! یعنی چی خب

با آرامش گفتم: خب ما درست هیجده سال پیش به خاطر امنیت تو از فرانسه به ایران سفر

کردیم این جایی بود که نمیتونستم تا قبل تولدت پیدات کنند و ما برای اینکه بتونیم بین

مردم این جا زندگی کنیم خودمون رو با اینجا وقف دادیم!

من: خب اسم دیگه ی تو چیه

بنیامین: سعی کردیم اسامی نزدیک به اسم خودمون بگیریم اسم فرانسوی من بنجامینه
البته من زاده کشور آمریکا هستم ومثلا اسم برادرم برد که گذاشته باراد

من: من یه اسم دیگم دارم

سرشو به دوطرف تکون داد وگفت: اصل ریشه اسم تو یونانیه تو مادر یونانی داری! حالا بیا تا
بقیه رو بشناسی

سری تکون دادم وباهم به سمت گروهی که به ما خیره بودن رفتیم

دختری به ما نزدیک شد واوو خیلی خوشگل بود

من: خیلی خوشگله

بنیامین: باید باشه اون الهه اغوا کنندست!

متعجب گفتم: اون مردا رو اغوا میکنه

لبخند شیطونی زد وگفت: فقط مردا نه! اون جیگر انسان میخوره مواظب جیگرت باش!

شک زده به دختره خیره شدم بهم نزدیک شد تعظیم کوچیکی کرد وگفت: من آیسان*
هستم پرنسس.

دستم روی شکمم گذاشتم وگفتم: خوشبختم

نگاهی به دستم کرد وبعد با خشم به بنیامین گفت: باز راجب من دروغ گفتی... تو کی
میخوای درست بشی آخه

بنیامین شیطون خندید وگفت: هیچ وقت

آیسان رو به من گفت: حتما بهتون گفته من جیگر آدما رو میخورم

با سر تایید کردم

دوباره نگاه خشمگینی به بنیامین کرد و گفت: حرف مفت زده من گیاه خوارم!

منم با اخم به بنیامین نگاه کردم این پسر زیادی پررو بود دست انداخت دور شونه های آيسان و گفت: بی خیال خواهر! این فقط یه شوخی بود

متعجب گفتم: خواهر

آيسان: بله پرنسس ماها در کنار یه پدر و مادر بزرگ شدیم از لحاظ بیولوژیکی من با هاشون نسبتی ندارم اما بنیامین و باراد از پدر یکی هستند

من: فکر کنم امروز باید مغزم ببندم فهمیدن این همه چیز تو یه روز خیلی سنگینه

یهو نفسهای بنیامین خشن شد بهش نگاه کردم چشمهای قرمز شدن و دندونای نیشش بلند و شد و به پشت سر من خیره شد برگشتم و نفسم حبس شدسه تا گرگینه به سمت خروجی میرفتند

آيسان: آرام باش بن، اونا دوستای هومان هستن

آروم غرید: بهشون اعتماد ندارم بوی گندی میدن لعنتیا!

بازوی بنیامین گرفتم و گفتم: اول آرام شو بعد بگو...

با صدای غرش بلندی برگشتم یکی از گرگینه ها از همه بزرگتر بود هومان رو از گردن گرفته بود و دوتای دیگه یه جورایی نگهبانی میدادن شکه شدم نمیدونم چرا هومان نمیتوست از خودش دفاع کنه اون یه پادشاه بود بی اختیار رفتم جلو که یکی از گرگینه ها به سمتم نگاه کرد و غرش بلندی کرد ناخودآگاه درونم گفتم: جیغ بکش

دهنم باز کردم وجیغ کشیدم گرگینه هومان ول کرد ودستاش گذاشت روی گوشش
وغرش های دلخراش کشید وچند لحظه بعد چشماشون از حدقه زد بیرون وثانیه ایی بعد
سرشون منفجر شد ...همه بابهت به من خیره شده بودن

آيسان:چیکار کردین پرنسس!؟

نفسی گرفتم وگفتم:جیغ کشیدم یعنی شما نشنیدین!؟

هومان به خس خس افتاده بود سریع دویدم سمتشو وسرشو روی پام گذاشتم وبا نگرانی
گفتم:خوبی

نفساش عادی شد وگفت:خوبم لعنتیا باغم به گند کشیدن!

با حیرت گفتم:داشتن میکشنت

هومان:وقتی از اتاقت اومدم بیرون اونا تواتاقم بودن فکر کنم چیزی تو فضای اتاقم گذاشتن
که منو مسموم کرده

من:من جیغ کشیدم ولی انگار کسی نشنید

توی جاش نشست وگفت:درسته اونا رو نسبت به انرژی های هم خنثی کردم که نتونند
روی هم تاثیر بذارند کارت خوب بود خانوم کوچولو این یکی از قدرات های توعه

از جام بلند شدم وگفتم:انگار بنیامین یه چیزی حس کرده بود میگفت بوی گندی میدن

هومان خندیدوگفت:اون پسر یکم زیادی حساسه ،همه ی خون آشام ها از بوی گرگینه ها
بدشون میاد

همه دورمون جمع شدن

آیهان: این اصلا خوب نیست هومان این کارشون دوستی هامون رو محدود میکنه

هومان اخمی کرد وگفت: با این کارشون اعلام جنگ کردن

گیج پرسیدم: آخه چرا شما که گفتین یه سری از گرگینه ها دوستای شما هستن

هومان روی یکی از صندلی های باغ نشست وگفت: آره بودن تا زمانی که تو برگردی این

نشون میده شاید ما هیچ دوستی نداشته باشیم

آروم زمزمه کرد: حتی این جا

نفسمو با صدا دادم بیرون وگفتم: پس نباید به کسی اعتماد کنم درسته؟

هومان: نه به همه فقط یه سری از افراد خاص

من: هومان دیدن درون بقیه جزو قدرتهای منه؟

هومان: متوجه نمیشم

من: شبی که تو اومدی دیدنم اسمتو نگفتی اما من درونتو دیدم واسمتو فهمیدم ولی فقط

روی تو اتفاق افتاد!

هومان: اوه دختر یه سوپرایز دیگه این نیرو رو از پدر بزرگت یعنی پدر من به ارث بردی اما

من یا آیهان یا هیراد این قدرت نداریم

من: هیراد!؟

هومان سری تکون داد وگفت: از من کوچیکتره رشدش تو بیست پنج سالگی متوقف شد

والان سی سالشه!

من: کجاست

از جاش بلند شد وگفت:خب اون خوی خشنی داره بنابراین فرمانده جنگه والان هم درحال جنگ با یک سری شیاطین ...روز اول پر هیجانی مگه نه

سری تکون دادم ودنبالش راه افتادم

هومان:دیگه هوا تاریک شده بهتره یکم استراحت کنی

من:باشه

دستی به کمرم زد وگفت:برای صبحانه میبینمت خانوم کوچولو

وارد اتاقم شدم وروی تخت نشستم میل عجیبی واسه برگشتن پیش بابا ومامان داشتم،این جا عجیب بود ومن دوسش نداشتم،آرامشم از دست داده بودم کلی تلاش کرده بودم تا رشته مورد علاقم قبول بشم وحالا بین یه مشت موجود عجیب غریب گیر افتادم وبدتر از همه اینکه من سردستشون هستم سرم به بالش کوبوندم تا حرصم خالی بشه مزخرف ترین حس دنیا رو داشتم تا دیروز من بچه ی عادی یه خانواده پنج نفره عالی بودم وحالا دختر پادشاه تاریکی هستم برادرم عمومه ومادر الهه روشنایی که نمیدونم کجاست وهیچ خواهر یا برادری ندارم روی تخت نشستم وزانوهامو بغل کردم لعنتی من واقعا تنهام وحتى نمیدونم دوستام کی هستن بدتر از همه اینکه نمیمیرم[؟]تاحالا این قدر از نمردم ناراحت نبودم از جام بلند شدم وپشت پنجره بزرگ اتاقم ایستادم وبه باغ خیره شدم این جا بودن نمیخواستم دلم میخواست برگردم ولی غیر ممکن بود من برای خانواده ی عزیزم خطرناک بودم حالا میفهمم که چرا آیهان گفت دیگه رز نبینم لعنتی من حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم بغض کرده بودم این جور بودم انتخاب من نبود تقه ایی به در خورد ومن اجازه ورود دادم وبه سمت در برگشتم در باز شد وآیسان با لبخند ویه سینی غذا وارد اتاق شد اوه من حتی یادم رفت شام بخورم لبخند عمیقی زدم

آيسان: با توجه به اتفاقات افتاده فك كنم شام نخوردن

من: ميشه با من راحت حرف بزني بهم بگو آفرو

با لبخند غذا رو گذاشت روی ميز و روی كاناپه نشست و گفت: باشه حتما

كنارش نشستم و يه تيكه از مرغ سوخاري برداشتم و گفتم: تو ام بخور تنها بهم نميچسبه

سری تگون داد يه تيكه مرغ برداشت

من: مگه هومان ليدر اين جا نيست

آيسان: درسته

من: پس چرا اينقدر راحت هومان صداش ميزنيد

آيسان: خواسته خودشه ما بيست ساله كه زير نظر اون هستيم اون به خوبي تونست مارو

كنار هم نگه داره

من: پس تو مادرم ديدی

لبخندی زد و گفت: آره ديدمش تو بي نهايت شبیه مادرت هستی اون خیلی زيبا بود

آروم گفتم: فكر نکنم بتونم اين جا دووم بيارم

آيسان: معلومه كه ميتونی به زودی مي فهمی كه چه قدرت هايی داری تو ميتونی حتی بر

بشریت پادشاهی کنی!

تو دلم گفتم: و اين همون چيزيه كه من نميخوام

بعد از اينكه آيسان رفت بيرون دوباره روی تخت دراز كشيدم چند بار غلت زدم تا چشمام

گرم شد

حس خفگی داشتم همه جارو دود گرفته بود صدای جیغ هایی که میشنیدم به اعصابم خدشه مینداخت چشمامو بستم ووقتی باز کردم حس خفگی رفت با اینکه همه جارو دود گرفته بود ولی میتونستم جلومو ببینم مقابلم یه جن ایستاده بود با دیدنم به سمتم اومد ازش نترسیدم مقابلم ایستاد وگفت:خوشحالم که دعوتم قبول کردی آفرودیته!

من:دعوت؟! تو منو دعوت کردی من چیزی یادم نمیاد

سری تکون داد وگفت:تو ذهنت رو باز میذاری برای همین من تونستم دعوتت کنم و تو حالا این جایی

من:موضوع چیه

جن:با من بیا

نگاهم به اطراف دوختم زن ها و مرد هایی که تو آتیش میسوختن چربی هاشون آب میشد آتیش خاموش میشد به شکل اول برمیگشتن ودوباره میسوختن

من:این جا کجاست چه بلایی داره سر این آدمای میاد

جن:این جا دوزخه!سرزمین شیاطین...اینها کسانی هستن که محکوم شدن...مردها وزنانی که گناه کردن

در بزرگ آهنی باز کرد وباهم وارد شدیم

من:از من چی میخوای!؟

اوه ببین کی این جاست

نگاهمو به سمت صدا دوختم یه پسر جوون بود جن تعظیمی کرد

پسر: ممنونم حاجت! دیگه میتونی بری

بعد از اینکه حاجت بیرون رفت پسر روبه من گفت: خوشحالم که میبینمت آفرودیته

من: تو کی هستی

لبخندی زد و گفت: یکی از سه شاهزاده جهنم ... کان

من: من چرا این جام

پسر: چون باهات کمی حرف دارم

روی صندلی چرمی وسیاه توی اتاقش نشستم و بهش خیره شدم چشماش آبی بود و پوست سفیدی داشت مو و ابروش کاملا مشکی بود میشد گفت جذاب بود و بهتر بگم من بشدت داشتم جذبش میشدم

من: میشنوم

رو بروم نشست و گفت: خب واست حاشیه نمیرم و روراست حرف میزنم تو قسمتی از تو تاریکی در جریان و قسمت دیگش روشنایی که من باهات مشکل دارم اما قسمت تاریک درون تو به ما هم مربوط میشه بنابراین من میخوام بهت کمک کنم تا از شر دشمنات در امان باشی!

من: و از کجا معلوم تو یکی از دشمنای من نباشی

خندید و گفت: چون من و تو قراره بزودی ملاقات های زیادی داشته باشیم

من: نمیفهمم

کان: بزودی میفهمی آفرودیت

گردنبندی به سمتم گرفت وگفت: اینو بنداز گردنت هر وقت که به کمک نیاز داشته باشی
من میام کنارت

من: من به تو نیازی ندارم پسر! وقتی قدرت هام بدست بیارم اون وقت تویی که به کمک نیاز
داری

لبخند یه وری زد وگفت: منو دست کم نگیر آفرودیته من میتونم تمام دشمناتو در کنار هم
جمع کنم اون وقت اوقات سختی خواهی داشت!

اخم غلیظی کردم وگفتم: من بهت اعتماد ندارم این تهدیدت نشون میده که تو دوست من
نیستی

کان: حالا کی گفته که من دوست تو هستم آفرودیت... بزودی میفهمی من چه نقشی توی
زندگی تو دارم حالا بهتره بیدار بشی!

گیج پرسیدم: یعنی چی!؟

کان: تو الان توی خوابت با من ملاقات کردی بهتره بیدار بشی

من: اما چه جوری

اومد سمتم و منم ایستادم سر شونه هامو گرفت و باز اون لبخند یه وریش زد و بعد محکم
هلم داد

به سرعت چشمام باز شد روی تختم خوابیده بودم هوووو فکر میکردم این جا نمیتونند
بهم نفوذ کنند یه چیزی توی دستم بود بهش نگاه کردم لعنتی گردنبندی که کان بهم
داده بود دوباره دراز کشیدم هنوز هوا تاریک بود باید راجب این موضوع با هومان حرف
میزدم

بدون در زدن وارد اتاق هومان شدم

هومان: به تو یاد ندادن در بزنی شاید من یه وقت لباس تنم نبود!

نیشخندی زدم وبا بدجنسی گفتم: خب هومان عزیزم اگه توی اتاق کارت لخت باشی نشون

میده که یه نفر دومی هم تو اتاقت هست و اوه من واقعا دوست دارم مچت بگیرم!!!

هومان با حیرت گفت: قسم میخورم که تو دشمن منی دخترا!

خندیدم و گفتم: خب مگه تو نگفتی این جا نمیتونند بهم نفوذ کنند

هومان: همینو گفتم

من: اما دیشب من رفتم به دوزخ وبا شاهزاده اون جا حرف زدم

هومان با اخم گفت: لعنتی کان فراموش کرده بودم! تو باید ذهنت ببندی تا نتونند بهت

نفوذ کنند

من: کان کیه دقیقا

هومان: یه دشمنه که بیست ساله میشناسمش بهش اعتماد نکن وازش هیچی قبول نکن

متوجه شدی

خیلی جدی حرف زد واسه همین منم نگفتم یه گردنبد عجیب به شکل بال بهم داده سری

به نشونه فهمیدن تکون دادم

هومان: پاشو بریم صبحانه و میخوام هیراد بهت معرفی کنم

باهم از اتاق اومدیم بیرون وبه سمت سالن رفتیم یه میز بزرگ بود که دورش
آیهان.باراد.بنیامین.آیسان و یه مرد تقریبا چهل ساله ویه پسر جوون که حدس زدم هیراد
باشه نشسته بودن هومان دستم گرفت ومستقیم به سمت همون پسر برد قیافه خشنی
داشت ولی خب بهش میومد

هومان:خب آفرو اینم از هیراد عموت

دستم بردم جلو دستم گرفت کمی فشرد وبه چشمام خیره شد منم بهش خیره شدم
وگفتم:میدونم خوشگلم عموی عزیزم ولی چرا مثل غذا بهم نگاه میکنی؟!

هومان اخمو گفت:چرا به هیراد میگی عمو اما به من نمیگی بابا؟!

اوه جدی؟!

من:راجبش حرف زدیم دیگه تو با این قیافه که نمیتونی بابای من باشی همون هومان
باشی خوبه

چیزی نگفت روی صندلی خالی کنار هیراد نشستم کمی منو بو کرد واخماش رفت
توهم...چرا این جووری کرد نامحسوس خودمو بو کردم خوشبو بودم فکر کنم

هیراد:بو میدی بچه جون!

اخمو بهش خیره شدم وگفتم:من بویی نمیدم

هیراد:بوی آتیش میدی.بوی دود!حسش میکنم

لب گزیدم وآروم گفتم:دیشب توی خواب رفتم به دوزخ

اخمی کرد وگفت:پیش کی؟!

من:کان

غرید:عوضی لعنتی هیچی و از دست نمیده

دیگه چیزی نگفت واسه خودم لقمه خامه عسل گرفتم

هومان با خنده گفت:دیدی گفتم هیرادا!

سوالی بهش نگاه کردم که گفت:خب تو به جز قیافت اخلاقت از هیراد به ارث بردی اونم خیلی سوال میپرسه،خیلی کنجکاو،و یه نمونه دیگش من و آیهان از خامه متنفریم ولی هیراد دوست داره تو ام داری میخوری!

لقممو قورت دادم وگفتم:اوه خب این خیلی بده؟!

هومان:امیدوارانه اگه فکر کنیم نه بد نیست اما اگه بقیه اخلاق اونو گرفته باشی...

آیهان با صدای پر خنده گفت:فاجعست آفرو!!

من:من اخلاقای خوبی دارم!خیلی خوب!

بنیامین یه جرعه از آب پرتقالش خورد وگفت:البته که تا الان خلافتش ثابت شده!

من:و دعا کن تا همین حد باشه آقا پسر وگرنه دهنتم سرویسه!!

هومان زد زیر خنده وگفت:خیلی خوب بود دختر

بنیامین احمی کرد وگفت:اوه کاملا موافقم که دخترت دقیقا شبیه هیراده!

هیراد نیشخندی زد وگفت:پس بهتره باهات درست برخورد کنید چون اگه مثل من باشه قطعاً دهنتم آسفالت میکنه بنیامین!?

منم لبخندی زدم و واسه بنیامین چشم وابرو اومدم

هومان: بعد صبحانه میخوام یه چیزی بهت نشون بدم آفرو

کنجکاو شده بودم بعد صبحانه همراه هومان از جامون بلند شدیم وبه سمت باغ رفتیم یه مسیری طی کردیم که به یه کلبه رسیدیم

من: این جا کجاست

دستم گرفت وباهم وارد کلبه شدیم چشمام با حیرت گرد شد دور تا دور کلبه عکسای من بود از نوزادی تا الانم!

من: اینا که همش منم!

خندید وبغلم کرد وبا دلتنگی گفت: دوریتو این جوری تحمل کردم دختر کوچولوم وقتی تو رو دادم قلبم رو هم داده بودم وقتی بغلت کردم بهترین حس دنیا رو داشتم دوری ازت عذاب بزرگی بود دیگه نمیخوام از دستت بدم دیگه نمیخوام ازت دور بشم پس ازت میخوام اینجا بمونی میدونم دلت واسه زندگی گذشت تنگ میشه دلت برای خانواده قبلیت تنگ میشه اما بهم قول بده که هیچ وقت نری

با بغض میگم: قول میدم

سرم محکم به سینش فشار میده و میگه: ممنونم کوچولوی من

ازش جدا میشم واز کلبه میایم بیرون

من: میشه این جا مال من باشه

میخنده ومیگه: اینجا ماله توعه

با ذوق میگم: مرسی

به سمت باغ اومدیم

هومان: چیزی نمونه که کل انرژی هات آزاد بشه آخر این ماه که ماه کامل میشه تو همون شب انرژی هات آزاد میشه و حتما منو و آیهان و هیراد کنارت باشیم

من: خب چرا شما حتما باید باشید

هومان: خب... تو اون شب تو درد زیادی میکشی و ما باید کنارت باشیم بخاطر نیروهای هم ناممون میتونیم این روند آسون تر کنیم واست

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم به سمت گروهی رفتیم همه تعظیم کردن

هومان همه رو بهم معرفی کرد هیچ وقت فکر نمیکردم که الهه ثروت! یا الهه شهوت داشته باشیم! اولی خب داشتیم

باراد اومد سمتمون آروم در گوشش پرسیدم: میگم باراد الهه شهوت دقیقا چیکار میکنه؟!

خندون نگاهم کرد و گفت: اوه بی خیال دختر بهتره من بهت توضیح ندم

گیج گفتم: آخه چرا

این بار خندید و گفت: فکر کنم از روی اسمش بتونی بفهمی چه خبره

من: خب اون کیارو گول میزنه

باراد: حالا کی گفته اون کسی و گول میزنه یه حس و تو آدمای دیگه ایجاد میکنه گاهی حتی خودش هیچ دخالتی نداره و اینک خب این جا که نمیتونه روی کسی کاری کنه ولی خارج از این جا حتی روی خون آشام ها و گرگینه ها هم تاثیر داره

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم: الهه ثروت چی

باراد:خب اون عاشق ثروته ومیتونه تو بقیه این حس ایجاد کنه اون عاشق طلا والماس
ویاقوت وهر چیزی شبیه به این موارد

من:خب خیلی جالبه

با لبخند گفت:با من بیا

همراهش راه افتادم که گفت:از دست بنیامین ناراحت نشو اون فقط یکم شیطونه

من:اون یه عوضیه

باراد:وقتی بیشتر یشناسیش میفهمی اون واقعا به اون بدی که نشون میده نیست

به یه درخت رسیدیم دستش گرف سمتم وگفت:اجازه هست

سر تکون دادم دست انداخت دور کمرم واز درخت رفتیم بالا یه کلبه تو بالاترین نقطه
درخت بود واردش شدیم

باراد:این جا محل آرامش منه وخب جز تو کسی نمیدونه که همچین جایی هست

با وجد به باغ خیره شدم کل باغ معلوم بود

من:وایی خیلی جای خوشگلیه باراد

باراد:هر وقت دوست داشتی بازم میارم

با لبخند میگم:خب باراد تو به همون خوبی که نشون میدی هستی

خندید

من:چرا نمیداشتی بنیامین بیاد سراغ من

با لبخند گفت: خب اون یکم شیطونه ومن میدونستم تو اوقات سختی داشتی نمیخواستم
بیشتر از این اذیت بشی

نتونستم با حس بغل کردنش مقابله کردم ودستم دور گردنش حلقه کردم وبغش کردم
وگفتم: خیلی خوبی باراد یه جورایی عالی هستی

از درخت اومدیم پایین

من: اینجا هیچ چیز بدی هم داره

سری تکون داد وگفت: داره اگه بخوای ببینی

من: میخوام باراد

با هم به سمت دیگه ایی از باغ رفتیم

باراد: ببین جایی که میریم اصلا خوب نیست

من: میخوام همه چیز راجب این جا بدونم

به در بزرگ سنگی رسیدیم یه آدم که نه یه غول ایستاده بود دم در دوتا شاخ بزرگ داشت
،موهای کم پشت بلندی داشت وتو دستش یه گرز بزرگ بود بهتره بگم هیکلش مثل
هاگرید توی فیلم هری پاتر بود.

با دیدنم خم شد وتعظیم کرد

باراد: open the door fild

(در باز کن فیلد)

فیلد کمی بهم نگاه کرد وبعد در باز کرد وارد یه راهرو باریک شدیم وبعد یه یه در آهنی دیگه رسیدیم باراد در باز کرد وگفت: به سیاهچال شکنجه خوش اومدید

وارد سیاهچال شدیم و باراد یه در دیگه رو باز کرد سعی کردم بالا نیارم این چند وقت زیاد این سعی میکردم یه نفر روی یه تخت بود ویه نفر دیگه میله ی نازکی داغ میکرد وتوی تن اون موجود فرو میبرد در میورد ودوباره این کارو میکرد وقسمت بد ماجرا این جا بود که دهن اون موجود با مواد مذاب به هم چفت کرده بود وهر بار که میله داغ فرو میکردن چشمای اون موجود تا مرز از حدقه در اومدن پیش میرفت

باراد: میخوای تمومش کنی حالت خوب نیست

من: نه میخوام اتاقای دیگه رو هم ببینم

از اتاق اومدیم بیرون نفس عمیقی کشیدم که بوی گوشت سوخته تا مغز استخونم رسوخ کرد باراد در دیگه ایی باز کرد یه خون آشام به صلیب کشیده شده بود ویه نفر یه تیکه چوب از بغل وارد تنش میکرد اما خون آشام صداس در نمیومد با چشماش بهم خیره شد انگار ذهنش واسم باز کرده بود وارد ذهنش شدم اون متهم به خیانت بود توسط خون آشامی به اسم مهیاس که در اصل خیانت کار اصلی خودش بود واین خون آشام بی گناه بود نگاهم ازش گرفتم ودستوری گفتم: تمومش کن!

اون شخص چوب کشید بیرون

من: بیاریدش پایین

طرف گفت: همیشه تو نمیتونی به ما دستور بدی!

یه دفعه باراد با سرعت زیادی به سمت طرف رفت دندوناش بلند شد وچشماش قرمز گلوی طرف گرفت وغرید: از پرنسس تقاضای بخشش کن

رنگ طرف پرید نشست روی زانو و گفت: منو ببخشید پرنسس من ...

من: ولش کن باراد

باراد سریع ولش کرد مرد به خس خس افتاد

من: اونو بیارید پایین

باراد خون آشام آورد پایین

هومان با اخم گفت: اون مجرمه آفرو و باید مجازات بشه

با آرامش گفتم: من درونش دیدم هومان اون فقط متهم به کاری که مهیاس کرده!

با تعجب گفت: چه جوری تونستی درونشو ببینی تو فقط میتونی درون عضوی از خانواده رو ببینی

هر دو به خون آشام نگاه کردیم جور در نمی اومد من زاده نورو تاریکی بودم و فامیل بودن با یه خون آشام! عجیب بود قطعا

هومان: چی داری بگی آشوین!؟

خون آشام نگاهی به هومان گرد و گفت: من... یه دورگ هستم به عبارتی الهه تاریکی و خون آشام هستم... برادرتو از یه مادر دیگه!

رسم کپ کردیم

هومان: باور نمیکنم

نگاهم از آشوین گرفتم و گفتم: لعنتی راستشو میگه! دوباره درونشو دیدم

هومان با ناباوری روی صندلی پشت میز کارش نشست و گفت: از کی میدونی

آشوین: از روزی که بدنیا اومدی! من بچه ی اول پدرمون هستم و هشتاد سالمه چون یه دورگ بودم تا سن بیست ونه سالگی رشد کردم! وقتی فهمیدم قراره دخترت برگرده این جا تصمیم گرفتم کنارت باشم تا کمکت کنم ولی تو بهم اعتماد نکردی منم از نسبتم با تو چیزی نگفتم!

هومان با ناراحتی گفت: الان میخوای چیکار کنی!؟

آشوین از جاش بلند شدو گفت: این جا میمونم اما نه بخاطر تو یا منافعت یا حتی نجات این دنیایی که برای خودت ساختی! میمونم فقط بخاطر آفرودیته!

بعدم از اتاق رفت بیرون

بعد از اینکه آشوین رفت بیرون هومان گفت: کاش بابا چیزی به من گفته یه برادر دیگه.

من: میگم خب حالا که چیزی نشده من کار دارم باهات

هومان بهم نگاه کرد

من: اون سیاهچالی که پایینه من ازش خوشم نمیاد چرا اونکارو با اون موجودات میکنید

هومان: اونا خیانتکارند و دارن جزاشو میبینند

من: فعلا که من به سیستم تشخیصتون شک کردن

زمزمه کرد: خودمم همین طور

من: با اون خون آشامه مهیاس چیکار میکن...

قبل اینکه حرفم تموم بشه هومان تو جاش پرید و گفت: خودم ترتیبشو میدم

بعدم از اتاق رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم این تازه دومین روزم تو این باغه خدا
بقیشو به خیر کنه. یه نگاه به تقویم کردم امروز بیست و ششم شهریوره و فقط پنج روز تا
آزاد شدن کامل انرژییم وقت دارم میتروسم و به نظرم که طبیعیه مشغول قدم زدن توی باغ
شدم بنیامین بهم نزدیک شد

بنیامین: قدم میزنی؟

من: شواهد که اینو میگه!

باهام هم قدم شد و گفت: نظرت راجب این جا چیه

به جز جایی که باراد و هومان بهم نشون داده بودن از بقیش راضی نبود

من: بدک نیست

بنیامین: شنا کردن دوس داری

من: اوهوم

بنیامین: پس با من بیا

بعد از گذشت مسیری از بین درختا به یه دریاچه کوچیک رسیدیم

بنیامین: نظرت چیه

با بهت گفتم: اینجا... واوو... خیلی عالیه

بنیامین لبخندی زد تیشرت و شلوارش در آورد و پیرید تو دریاچه! شوکه بهش نگاه کردم

سرشو آورد بیرون و گفت: یه امتحانی کن خیلی عالیه

یه چیزی با سرعت تو آب به سمت بنیامین شنا کرد

من: بن یه چیزی دنبالته!

بنیامین برگشت وهمون لحظه یه دختر سرشو آورد بیرون! زیبا بود خیلی زیبا

بنیامین: اوه ماریا حالت چطوره

ماریا: خوبم بنجامین تو چطوری

بنیامین دست انداخت دور کمر دختر وگفت: منم خوبم

نزدیک به من یه مرد سرشو از زیر آب آورد بیرون با سر تعظیمی کرد وگفت: پرنسس دوست دارید کمی شنا کنید

با پایین تنش دقت کردم اوه اونای پری دریایی بودن هیچ وقت فکر نمیکردم پری دریایی مرد هم داشته باشیم اما این جا هما چیز ممکن بود

من: آره حتما

تیشرت ودامنم دراوردم وبا هیجان پریدم توی آب خیلی سرد بود اما عالی بود پری مرد دستم گرفت وگفت: من نیک هستم پرنسس واونم ماریا خواهرم!

با لبخند گفتم: منم آفرو هستم وخب اگه رسمی تر اسمم بخوای آفرو دیته

نیک سری تکون داد و منو به وسط دریاچه کشوند همون لحظه چند پری دریایی دیگه هم سر از آب در آوردن وهمه بهم مهرفی شدن

نیک: دوست دارید زیر دریاچه رو ببینید

با وجد گفتم: بله حتما

منو به خودش چسبوند بر عکس آب سرد اون بدن خیلی گرمی داشت منو کشوند زیر آب
نفسمو حبس کرد به سرعت به سمت پایین حرکت کرد آب زلال بود با دیدن خونه های
کوچیک وانواع ماهی های رنگی وخوشگل حیرت کردم به سرعت به سمت سطح آب شنا
کرد نفس عمیقی کشیدم وگفتم:خیلی زیبا بود

لبخند جذابی زد وگفت:میدونستم که خوشتون میاد

آفرو!

با صدای آیهان بهش نگاه کردم پری ها بهش احترام گذاشتن

من:چی شده آیهان

آیها:هیچ معلوم هست چیکار میکنی

من:آره دارم شنا میکنم

آیهان:خب به اندازه کافی شنا کردی وفکر کنم شنا بلدی لازمه اینقدر به نیک بچسبی!

خندون با نیک نگاه کردم وگفتم:بازم میام واسه ی شنا واقعا عالی بود

لبخندی زد وگفت:منتظرتم آفرو!

از آب اومدم بیرون و بن هم اومد اومد بیرون لباسم پوشیدم وگفتم:چی شده آیهان من
فقط خواستم یکم شنا کنم

آیهان:اونا پری دریایی هستن همیشه بهشون اعتماد کرد

سری تکون دادم وگفتم:این جا به هیچ کس همیشه اعتماد کرد

نگاهم کردوگفت:منظورت چیه

من:بهتره از هومان بررسی چیزای جالبی واسه ی گفتن داره

آیهان چیزی نگفت وبه راه رفتنش ادامه داد.

با حس خفگی شدیدی که بهم دست داد از خواب بیدار شدم درونم مثل یه کوره داشت میسوخت با درد شدیدی از جام بلند شدم امروز سی ام بود وانرژی های من فردا شب باید آزاد میشد پس چم شده به سختی به سمت اتاق هیراد که نزدیک ترین اتاق بهم بود رفتم ودررو باز کردم هیراد خیره شد بهم ناله ایی کردم به سرعت اومد سمتم ومن گرفت دوباره از دردی که توی قفسه ی سینم پیچید ناله کردم من گذاشت روی تخت وازاتاق بیرون رفت از درد به خودم می پیچیدم در باز شد آیهان وهیراد اومدن داخل پس هومان کجاست.آیهان دستم گرفت فقط کمی از دردم کم شد بازم طاقت فرسا بود

آیهان:نباید امشب این اتفاق می افتاد هومان نیست حالا چه غلطی کنیم

چشمام باز شد توی یه جنگل تاریک بودم این جا دیگه کجاست رفتم جلوتر یه سری جن دیدم که دور یه آتیش درحال رقص بودن وچند لحظه بعد یه سری گرگینه هم اضافه شدن چند لحظه بعد یکی از جن ها منو دید فریادی کشید وهمه منو دیدن با سرعت فرار کردم صدای قدم وخنده هی هیستیریکشون میشنیدم از ترس داشتم قالب تهی میکردم چند بار نزدیک بود زمین بخورم حس میکردم عمدا بهم نمیروسن که زجرم بدن یه چیز سنگینی پرید روم محکم خوردم زمین از دردش نفس توی سینم حبس شد چیزی من برگردوند یه گرگ نما روی من بود پوزش به صورتم نزدیک بود آب دهنش روی صورتم چکه میکرد کم کم دورم شلوغ شد گرگ زوزه ی بلندی کشید وبقیه گرگ ها هم زوزه کشیدن مرگ کاملا افتاده بود روی من...گرگ چنگی به قفسه ی سینه ی من کشید واز دردش جیغ زدم انگار لذت میبرد دستم رفت سمت خراش که چیزی لمس کردم گردنبندی که کان بهم داده بود چشمم بستم وکان صدا کردم

چند لحظه بعد صدای فریاد اومد چشمم باز کردم تمام موجودات دورم داشتن تو آتیش میسوختن و گرگی که روی من بود از روم کشیده شد فریاد بلندی شنیدم کان گرگ گرفت و پرتش کرد توی آتیش بوی گوشت وموی سوخته وبد تر همه صدای جلیز و لزی چربی بدن اون موجودات حالم بدتر کرد کان منو کشید تو بغلش وگفت:بیدار شو!

با درد شدیدی بیدار شدم کان روبروی من روی تخت نشسته بود دست انداخت روی شونه هام حس رهایی داشتم مثل این بود که درد مثل جریانی آروم از بدنم خارج میشد هرچی من بهتر میشدم حال کان بدتر میشد فهمیده بودم که کمرم شکاف بزرگی خورده وحالا داره به هم وصل میشه ویه جایی توقف کرد حس میکردم چیزی از پشتم زده بیرون کم کم حالم بهتر شد وهیچ دردی حس نکردم کان به سرعت خودشو کشید کنار وبه گوشه دیوار کوبوند معلوم بود داره درد میکشه روبه آیهان وهیراد که هنوز بهت زده بودن گفتم:چی شده...چرا این جوری شده

هیراد:اون درد از بدن تو به خودش منتقل کرد!چون قسمتی از تو نوره اونو به شدت عذاب میده

من:یه کاری کنید براش

هیراد:بی خیال هیچی لذت بخش تر از دیدن درد کشیدن یه شاهزاده جهنم نیست!

آیهان:اونم از نوع عوضیش!

غریدم:یه کاری کنید همین الان!

آیهان وهیراد کلافه بهم نگاه کردن ویهو هیراد بابفت گفت:آیهان بال آفرودیت نگاه کن

آیهان هم با تعجب بهم نگاه کن چی میشنیدم من بال در آورده بودم ولی نگاهم به کان افتاد سریع رفتم سمتش ودستش گرفتم هیراد وآیهان هم اومدن کنارم ودستش گرفتن

درد کمی حس کردم و حدوداً ده مین بعد دیگه هیچ دردی نبود کان با بی حالی سرشو به دیوار تکیه داد اون به خاطر من این کارو کرده بود واوه لعنتی نظرم جلب کرده بود دوباره از جام بلند شدم و تازه سنگینی غیر عادیه پشتم حس کردم دستی به پشتم کشیدم و به چیز سفت و سخت در عین حال نرم! خورد شوکه جیغ کشیدم آیهان و هیراد و کان خندون به من نگاه کردن با صدای جیغ جیغی گفتم: من بال در آوردم وایی اینو از من جدا کنید!!

هیراد شونه هامو گرفت و گفت: آروم باش آفرو

من: چه جوری آروم باشم من دوتا بال دارم تو که نداری من دارم خیلیم بزرگه وایی از من جداش کن

هیراد: دمیگم آروم بگیر بچه بالات ازت جدا نمیشن

من: چرا فقط من بال دارم

آیهان: چون مادرت هم بال داشت اما...

من: اما چی

هیراد گیج گفت: مادرت دوتا بال سفید داشت اما بالهای تو کاملاً سیاهه! نمیفهمم چه خبره

آیهان: شاید به خاطر قسمت تاریکی درونشو

هیراد: توجیح دیگه ایی نداره

هومان نگاهشو به کان که با آرامش داشت قهوه میخورد دوخت و گفت: لعنت به تو چه جوری اومدی

کان یه جرعه دیگه قهوه خوردوباولبخند یه وری مخصوص خودش گفت:آفرو منو صدا زداو
خب من یاد بیست سال پیش افتادم که گفتمی هرگز بابت چیزی بهم مدیون نمیشی که
خواستم انجام بدی اما میبینی که حالا مدیون منی!

هنگ کردم شیطان لعنتی واسه این بهم نزدیک شد از حماقت خودم عصبانی شدم والبته
که بغض هم کردم منه خاک بر سر گند زده بودم به ابهت هومان!هومان نگاهی به من کرد
از خجالت سرم انداختم پایین دستش دورم حلقه شدوگفت:چته کوچولوی من بالاخره به
چیزی تبدیل شدی که درونت بود

من:متاسفم هومان نمیخواستم همچین گند بزرگی بزوم
هومان:اشکالی نداره عزیزم مهم اینکه که تو درد نکشیدی

روبه کان گفت:چی میخوای

کان:این جا بمونم!تا هر وقت که خواستم

هومان سری تکون داد وگفت:قبوله

بعدم از اتاق رفت بیرون زنجیر گردنبنده از گردنم کشیدم که پاره شد پرتش کردم سمت
کان وگفتم:کارت بی جواب نمینونه یادت نره حالا به جز هومان منم اینجا هستم

بی هیچ حرفی بهم خیره شد از اتاق اومدم بیرون وارد اتاق خودم شدم با ترس جلوی آینه
ایستادم پوستم سفید تر شده بود ورنگ چشمام روشن تر شده بود ،دوتا بال سیاه پشتم
داشتم سعی کردم تکونش بدم چشمام بستم تمرکز کردم وقتی چشمام باز کردم بالهام
کاملا باز شده بود زمزمه کردم:دوستتون ندارم...حداقل کاش سیاه نبودین حس میکنم
شیطان هستم!

روی تخت نشستم لباسم کاملا پاره شده بود توی لباسام گشتم یه پیراهن دور گردنی گرفتم که پشتش باز بود پس کاری به بالهام نداشت لباس پوشیدم تقه ایی به در خورد وهومان وارد شد روی تخت کنارم نشست وگفت:حالت چطوره؟

من:بد نیستم

با لبخند گفت:حالا که انژیتهو بدست آوردی فردا مراسم تاج گذاریتو داریم

من:باشه

هومان:میخوای یکم استراحت کنی

من:خواب ندارم

هومان با لبخند گفت:عزیزم تو دیگه هرگز نمیخواهی!!

بزرگترین لذت زندگیم از دست داده بودم خوابیدن!واز امروز واسه همیشه بیدارم از اون جایی که نمیمرم واوه لعنتی من هرگز نمیمرم تا ابد بیدار هستم یه بیداری ابدی!هووفف از اتاق اومدم بیرون ووارد باغ شدم صدای غرشی شنیدم وموجودی دیدم که پرواز میکرد اون دیگه چه کوفتیه جلوم ایستاد وتعظیم کرد وگفت:سلام پرنسس من ریک هستم!

یه پسر حدودا سی ساله که دندونای نیش بلند داشت وچشماش قزمز بود دوتا بال بزرگ ونازک داشت دقیقا مثل بالهای خفاش بود اما قیافه خود اون موجود زیبا بود

من:تو کی هستی؟!یعنی چه موجودی هستی

ریک:من یه ومپایریس هستم نژاد ما از گونه خفاش هاست

من:یعنی چی

ریک با آرامش گفت: مثلاً گرگینه‌ها از نژاد گرگ‌ها هستند یعنی شایعه‌های مختلفی وجود دارد

کنارش راه افتادم و گفتم: گوش میکنم

ریک: خب یه شایعه اینکه یه زن توی جنگل گیر افتاده بود و زمان بدنیا اومدن بچش بود و یه گرگ اونو گاز میگیره زن خودشو تا یه روستا میرسونه و زمانی که دوقلوهاش بدنیا میان زن میمیره و وقتی بچه‌ها پونزده سالشون میشه یه شب به شکل گرگینه میشن و کل مردم روستا رو میخورند و تصمیم میگیرن خودشون از دره پرت کنند و بکشن ولی فقط یه برادر خودش میندازه و اون برادر میترسه و نفرین با اون برادر باقی میمونه. و خب یه سری دیگه هم اونو یه نوع بیماری معرفی کردن به اسم آل کاپتونوریا

من: و خون آشام‌ها چی؟!

ریک: اونا مرده‌هایی هستن که از زیر خاک میان بیرون و تسلط خوبی روی گرگ‌ها، سگ‌ها و حتی خفاش‌ها دارن که از گونه‌ی ماهاست... ماها توی غارها زندگی میکنیم

من: این یعنی خون آشام‌ها از شما قدرتمندترند

سری تکون داد و گفت: اونا از بین ما سه گروه قوی‌ترینند و خب همیشه گفت ما از گرگینه‌ها هم ضعیف‌تریم اما نه معنی خاص

من: متوجه نشدم

با لبخند به بالهام نگاه کرد و گفت: اونا خیلی قدرتمندن پرنسس! دوست داری پرواز تجربه کنی

من: نمیدونم چطور این کارو انجام بدم

با لبخند دستم وگرفت و به سمت آسمون پرواز کرد با وحشت دست انداختم دور گردنش
واون از زمین دور شد

ریک: ببینید پرنسس زمانی که شمارو ول کردم تمرکز کنید روی بالهاتون و البته فکر کنم
که غریزی باشه

بعدن منو ول کرد لعنت بهت مرد! با ترس تمرکز کردم وحس کردم بالهام تگون میخورند
وبعد واقعا تگون خوردن داشتم پرواز میکردم جیغی از ذوق زدم ریک اومد کنارم
وگفت: چطوره؟؟!

من: عالیه... وای خدایا فوق العادست

خندید وگفت: بالهاتون خیلی مستحکمه

پرواز بهترین تجربه ی زندگی من بود فوق العاده بود روی زمین ایستادم وگفتم: ممنونم
ریک تو باعث شدی این حس خوب بعد از مدتها داشته باشم

تعظیمی کرد وگفت: باعث افتخارمه پرنسس

من: یه سوال دارم

ریک: بفرمایید

من: شما پیر میشید

با لبخند گفت: بله پرنسس ما پیر میشیم!

من: خوب شما هم نوعی خون آشام هستید

ریک:بله ولی از نوع زندش وخب ومپایر مردن!دورگه ها که یه نژاد انسانی دارن تا سن خاصی رشد میکنند و بعد میمیرند!تا تبدیلتشون کامل بشه

اوه پس یعنی باراد وبنیامین نوعی مرده محسوب میشن یهو ایستادم ،منم دیگه رشد نمیکنم یعنی منم مردم حتی نتونستم سوالمو بپرسم میترسیدم که بهم بگه من الان عملا یه مرده محسوب میشم!

اورگ

کلمه ogre به معنای غول وبه احتمال زیاد از کلمه oegrus از افسانه های یونانی گرفته شده که پسر خدای خون ریز یونانی است.شاید oegrus بعضی از انسانه هارابا طلسم به غول تبدیل میکرده است غول هیولایی بزرگ است انسان نما بی رحم شیطان صفت وترسناک .

اغلب غولها در داستانهای شاه و پریان موجوداتی هستند که انسان میخورند .در هنر های بصری غول ها به شکل موجوداتی بزرگ با سر بزرگ مو و ریش فراوان وبدن های قوی هستند که اشتهایی سیری ناپذیر دارند

واژه غول در مفاهیم استعاری به افراد منفوری گفته میشود که قربانیان خود را به شکل وحشیانه ای میکشند

روبه ریک گفتم:از شماها چندتا هست؟!و در ضمن با من راحت باش و بهم بگو آفرو

ریک:ما خیلی زیادیم همیشه دقیق گفت که چندتا هستیم

من:از شما چندتا این جا هست؟!!

خندیدوگفت:هومان راست میگفت!

من: چيو

ريك: دختر تو خيلي سوال ميپرسی!

پووف بلندی میکنم وميگم: من دوست دارم همه چیز بدونم اين جا متعلق به منه پس
نميخوام چیزی از دست بدم

ريك: از ما اين جا ده تا هست که از يه خانواده نيستيم

به سمت سالن راه افتاديم

ريك: تو متفاوتی، اينکه بالهات سياهه... بالهات استاتيرا سفيد بود و ماله تو سياهه و از مال
استاتيرا بزرگتره تو يه فرقی داری

من: اين به نظر بد میاد؟!

ريك: راستشو بگم؟!

من: آره حتما

ريك: حس خوبی ندارم احساس میکنم چیزی درون تو متفاوته يه چیز خاصی که
...نمیدونم شاید زمان همه چیز مشخص کنه

وارد آشپزخونه شدم و گفتم: اين جا بستنی هم هست؟

یکی از آشپزها سریع اومد جلو و گفت: بله پرنسس

من: پس شکلاتی باشه لطفا وخب دوتا باشه

روی صندلی نشستم ريك هم کنار من نشست

من: میدونی يه چیزی عجيبه واسم

ریک:چی؟!

من:این جا هیچ موجودی زشتی هم هست البته به غیر از گرگینه ها.

با لبخند گفت:جذابیت جزیی از افسون یا جادوی ماست!

با آوردن بستنی ها ذوق کردم ویکی به سمت نیک گرفتم

ریک:برای منه

من:آره مگر اینکه شکلاتی دوست نداشته باشی

باذوق بچه گانه ایی گفت:چرا دوست دارم

لبخندی زدم

بعد از خوردن بستنی وارد اتاقم شدم داشتن دوتا بال برام داشت عادی میشد اما اینکه رنگ سیاهش بقیه رو نگران میکرد حس و حالم بهم میزد باید یه فکری میکردم حالا که انرژیم بدست اوردم باید تمرینام شروع میکردم

تقه ایی به در خورد وبعد کان وارد اتاق شد

من:من گفتم بیا تو؟

کان:باید باهات حرف بزنم

من:و اگه من نخوام

کان:من بهت کمک کردم

عصبی خروش کردم:تو منو وسیله کردی تا به چیزی که میخواستی بررسی

کان: تو ضرری کردی؟!

من: آره فهمیدم یه لعنتی احمقم که باعث شدم کسی این جا باشه که هومان بیست سال اونو از گروهش دور نگه داشت تو نباید این جا باشی کان و روزی که من اونی بشم که همه ازش میترسن تو هم باید بترسی چون...

یه لحظه شوکه شدم منو کشیده بود تو بغلش ودر گوشم زمزمه کرد: همیشه آرام شی بعد حرف بزنی

خودمو از بغلش کشیدم بیرون وگفتم: حرف بزن اما به من دست نزن!

سری تکون داد وروی تخت نشست

من: چرا میخوای این جا باشی؟ که بخاطرش منو وسیله قرار دادی

کان: همیشه هی این حرف تکرار نکنی؟!

من: همیشه تا وقتی که بهم توضیح بدی چه خبره

کان نفسی گرفت وگفت: نمیخواستم تو جهنم باشم

من: چرا این جا

خیره تو چشمام گفتم: هومان اینو به من بدهکار بود!

کلافه گفتم: یه جووری بگو که منم بفهمم

کان نگاهشو به زمین دوخت وگفت: پدرش مادر من کشت!!!

شک زده دستام گذاشتم روی دهنم و با چشمای وق زده بهش خیره شدم

کان:اون مادرم جادو کرد وبعد خنجری که از لوسیفر دزدیده بود وارد قلبش کرد واونو کشت

من:این جایی که انتقام بگیری

کان:این جام تا کمک کنم استاتیرا پیدا بشه

من:که اونو بکشی

کان دوباره به چشمام خیره شدوگفت:فقط اون میدونه چه جووری میشه لوسیفر برگردوند به قفسش

من:لوسیفر کیه!؟

کان:قبل از اینکه هیچ نوری باشه به جز خدا وفرشتگان مقرب هیچ چیز دیگه ایی نبود فقط تاریکی وجود داشت یه تاریکی مخرب که از خدا وفرشتگانش توی یه جنگ شکست خورده بودخداوند تاریکی رو جایی حبس کرد تا به بقیه انسانها آسیبی نرسونه ونشانی آفرید و که نقش کلید داشته باشه ونشان به لوسیفر داد که با ارزش ترین سرباز خداوند بود اما نشان شروع به دفاع از خودش کرد ومعلوم شد که یه نفرین قدرتمنده وروی لوسیفر تاثیر گذاشت واون مشغول فساد شد وچون به انسانها حسودی میکرد خدا لوسیفر به جهنم تبعید کرد ولی لوسیفر از اونجا فرار کرد وحالا فقط تو با علم مادرت میتونید اونو برگردونید چون اگه به کارش ادامه بده حتی میتونه پادشاه جهنم بشه!هومان اگه مخالف اومدن من به اینجا بود فقط به خاطر اینکه نمیخواست تو وارد این جریان بشی ولی آفرو اگه تو خودتو بکشی کنار وکاری نکنی نظم اسمون بهم میخوره واین روی همه ی ما تاثیر میذاره

تقریبا داشتم دیوونه میشدم نمیفهمم اصلا جهنم به من چه ربطی داره

سوالمو به زبون میارم: جهنم چه ربطی به من داره آخه؟! اگر حسابی هست با پدر بزرگمه نه با من ... خب من چرا باید خودمو درگیر دنیای شما کنم.؟

چشماش سریع سرد میشه ومیگه: فقط ظاهره شبیه مادرته تو هیچ چیزی دیگه ایی از اون نداری... بی رحمیت، بی خیال بودنت، مغرور بودنت وحتىی عوضی بودنت و! از پدر بزرگت به ارث بردی!

عصبی شدم وگفتم: حواست به چیزایی که میگی باشه شیطان کوچولو ودر ضمن من احمق نیستم میتونم بفهمم دلیل بودنت این جا دقیقا چیه شاید فقط پنج درصد انتقام مادرته ولی بقیش واسه اینکه خودتو نشون بدی چون میتونم بفهمم با داشتن عنوان سومین شاهزاده یعنی تو هرگز به ریاست جهنم نمیرسی ... حق نداری منو سرزنش کنی درحالیکه که خودتم مثل منی!!

کان از جاش بلند شدو روبروی من به فاصله ی خیلی کمی از صورتم ایستاد

من: من وقتی واسه نجات جهنم از دست لوسیفر ندارم وقتی قدرتمو کامل کردم مادرم پیدا میکنم قطعاً الان اون الویت زندگی منه

کان: من شک ندارم لوسیفر تو گرفتن روح مادرت نقش داره چون فقط استاتیرا جادوی برگردوندن لوسیفر به جهنم داره قبل اون مادرم هم میدونست برای همین لوسیفر از دستش به وسیله پدر بزرگت خلاص شد پدر بزرگت فکر میکرد اون خنجر دزدیده اما اشتباه میکرد لوسیفر کاری کرد تا پدر بزرگت همچین فکری کنه مادر من یه ساحره خیلی قدرتمندی بود و قبل مرگش اینو به مادرت تو سپرد مادرم فقط پیش بینی کرد که استاتیرا در آینده صاحب یه فرزند میشه که نیمی از وجودش نور نیست اون میدونست تو قدرتمند میشی و اگه من انجام به خاطر اینکه علاوه بر اینکه زاده شیطان هستم نیمی از

وجود من ساحرست و این یعنی من قدرت بیشتری برای حل این موضوع نسبت به برادرانم
کورن و کوین دارم

فقط کمی بابت حرفایی که زده بودم شرمنده بودم اما اینو توی صورتم نشون ندادم

کان: هومان نمیخواست تو درگیر این ماجرا بشی اون میخواد تو فقط استاتیرا رو نجات بدی
اون فقط به فکر خودشه اون روی زمینه و نظم آسمون براش مهم نیست اما... اینو بدون اگه
لوسیفر پادشاه جهنم بشه اون وقت فساد کل دنیا رو میگیره و هیچ کس هیچ جایی دامن
نیست خوب فکراتو بکن آفرودیت وامشب بهم خبر بده که میخوای تو این راه کنارم باشی
یا نه واگه نخوای من همین امشب از این جا میرم

کان بعد گفتن این حرفا از اتاق رفت بیرون و منو با افکار مشوشم تنها گذاشت

باید سعی میکردم با خودم کنار بیام هومان وارد اتاقم شد و گفت: بهتره یه لباس مناسب
بپوشی تا یه ساعت دیگه مراسم تاج گذاری داری

سری تگون دادم درحقیقت میتونستم درون هومان خودخواهی و بیینم اینکه فقط میخواد
مادرم نجات پیدا کنه و با کمی دقت فهمیدم که اون حاضره تو این راه خیلیا رو قربانی کنه

توی کمد گشتم و یه پیراهن قرمز بلند که پشت گردنی بود ولختی پشتش تا کمرم
میرسید یه کفش پاشنه هفت سانتی قرمز انتخاب کردم راضی بودم فقط میخواستم زودتر
این مراسم کوفتی تموم بشه از اتاق اومدم بیرون و با بنیامین روبرو شدم

بنیامین: بهت میاد

دستشو به سمتم دراز کرد همون طور که دستم دور بازوش حلقه میکردم: مزخرفه

خندید و گفت: یکم طول میکشه تا به جای جدید عادت کرد اما عادت میکنی

من:سعیم میکنم

جلوی یه در بزرگ ایستادیم نگهبانان درو باز کردن و ما هم وارد سالن شدیم و اووو خیلی شلوغ بود و همه هم موجودات عجیب بودن کلی خون آشام، گرگینه، الهه، و مپایریس، جن توی سالن بودند با ورودم همه خم شدن بنیامین تا جلوی صندلیم منو همراهی کرد بعد اینکه نشستیم تعظیم کوچیکی کرد و از من فاصله گرفت هومان روی صندلی کنارسم نشسته بود از جاش بلند شد و روبه جمع گفت:مردمان من! امروز روز بزرگی برای ماست چون دخترم آفرودیته به کمال قدرت رسیده و از امروز دیگه هیچ چیزی نمیتونه بر ما غلبه کنه دخترم پرنسس این جاست و ما تا ابد کنار هم خواهیم ماند

صدای فریاد خوشحال همه بلند شد کمی به جمع نگاه کردن کان نبود

هومان:تاج پرنسس بیارین

چند لحظه بعد یه نفر با یه تاج متوسط که روش یاقوت های آبی کار شده بود اومد جلو هومان تاج گرفت و روبروم ایستاد تاج گذاشت روی سرم و بلند گفت:زننده باد پرنسس آفرودیته!

همه بلند حرفش تکرار کردن هومان رو به جمع گفت:از خودتون پذیرایی کنید دوستان

روبه من گفت:توهم یه چیزی بخور

من:میل ندارم

باراد اومد جلو و گفت:تبریک میگم پرنسس!

خروش کردم:آفرو

با لبخند آرومی گفت:میشه برقصیم

از جام بلند شدم و گفتم: چرا که نه

رفتیم وسط

من: باراد تو چند سالته؟!

باراد: من متولد سال ۱۸۸۰ هستم و زمانی که تبدیل شدم بیست و سه ساله بودم به عبارتی الان صد و سی هفت سالمه!

من: خسته کننده نیست

باراد متفکر گفت: یه زمان هایی آره بیشتر عذاب دهندست چون تو مجبوری مرگ عزیزانت رو ببینی

من: مادرت چی شده

باراد: زمانی که من بیست و سه سالم بود همه دچار بیماری جزام شده بودند خون آشامی که دراون زمان در منطقه ما بود یه پزشک بود نتونست مادرم نجات بده اما من و پدرم رو نجات داد

من: مادر بنیامین کجاست؟!

چشماش تنگ شد و گفت: زمانی که مادرش باردار بود بنیامین از خون مادرش تغذیه میکرد مادرش حاضر نشد اونو بندازه پدرم عاشق مادر بنیامین جولیا بود و درست زمانی که بن بدنیا اومد مادرش مرد

من: اوه چه بد حتما پدرت خیلی بن دوست داره

با پوزخند گفت: اون از بن متنفره! اونو مسوول مرگ زن مورد علاقتش میدونه و بارها اونو با کارهای وحشتناکش زجر داد

من:نمیدونم چی بگم باراد من...نمیخوام شاهد مرگ عزیزانم باشم پس هر کاری میکنم

با مهربونی گفت:تو قلب بزرگی داری آفرو فقط لطفا دنبال دردسرای عجیب نرو

سری تکون دادم اون نمیدونست من حالا عجیب ترین دردسر انتخاب کردم!

(آفرو دیته)

تا مراسم تموم بشه به هزار تا چیز فکر کردم تصمیم سختی بود اما میدونستم اگر نظم اسمون بهم بخوره روی زمین هم تاثیر میذاره بنابراین این زندگی رو واسه عزیزانی که روی زمین داشتم سخت میکرد من یه خانواده دیگه هم داشتم که باید اعتراف کنم بیشتر از خانواده ایی الان دارم دوششون دارم!بعد مراسم به سمت اتاقی که میدونستم کان اون جاست رفتم تقه ایی به در اتاقش زدم وبا اجازه ورودش وارد اتاق شدم پشت به من روبه پنجره ایستاده بود و به سیاهی نا تمام شب نگاه میکرد رفتم جلو و کنارش ایستادم

من:من قبول میکنم که کنارت باشم

برگشت سمتم و به نیم رخم خیره شد

من:فقط نمیخوام کسی راجب این موضوع بدونه مخصوصا هومان

به صورتش خیره شدم وگفتم:این یه رازه بین من وتو،نمیدونم تا چه حد میشه به یه شیطان اعتماد کرد اما من...این کارو میکنم و میدونی که باید یه مدت صبر کنی تا من بتونم یاد بگیرم چه جوری از قدرت هام استفاده کنم

بی ربط به حرفام گفت:یه چیزی و در تو حس میکنم یه چیزی متفاوت از چیزی که باید باشی

پوفی کردم وگفتم:اصلا به حرفام گوش دادی شیطان کوچولو!

اخمی کرد و گفت: شیطان کوچولو؟! تو میدونی من چند سالمه؟!

من: چه میدونم نهایت بیست و پنج سال

نیشخندی زد و گفت: نه خوشگل عزیزم من ششصد سالمه!!

هنگ کردم آب دهنم قورت دادم یه لعنتی ششصد ساله

من: پس چرا الان به این فکر افتادین که لوسیفر به قفسش برگردونید

کان: چون فقط با کمک تو و جادویی که مادرت میدونه میشه این کارو کرد

من: چرا مادرت اینو به شماها نگفت... چرا مادر من؟

کان: بهت که گفته بودم اون بدنیا اومدن تورو پیش بینی کرده بوداون جادوی خیلی قوی

هستش بنابراین نمیشد به همه گفت

سری تکون دادم و گفتم: پس توافق کردیم تو به کسی چیزی نگی منم به تو کمک کنم

کان: این بهترین تصمیمه آفرودیته بااین کارت بشریت رو نجات میدی و این موضوع بین

خودمون میمونه

(آفرودیته)

خسته از روزی که گذروندم وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم دنیای عجیبی دوروبرم بود

از فردا زیر نظر باراد و بنیامین باید آموزش می دیدم و میدونستم خیلی چیزا قراره عوض

بشه روی شکم دراز کشیدم هنوزم نمیتونستم با وجود بالهام به پشت بخوابم یه آه کشیدم

تنها چیزی که خیلی ناراحتم میکرد این بود که من تو زندگیم از خیلی چیزا گذشتم تا

بتونم یه رشته خوب قبول بشم و حالا اینجام... دلم برای بابا و مامان و آرام تنگ شده بود

... دوست داشتم برگردم به خونه به زندگی قبلیم اما نمیشد دیگه حالا من یه موجود

عجیب بودم که واسه خیلی از آدمایه موجود شیطانی بودم که با دیدنم میترسیدن البته حق هم داشتن من درون خودم شیطان رو حس میکردم! یکم تو جام غلت زدم اینکه نتونی دیگه بخوابی واقعا مزخرفه از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم یه پرواز شبانه داشته باشم وارد باغ شدم و اوج گرفتم حس خوبی داشتم در حقیقت راضی و خوشحال بودم که بالهام مثل ومپایریس ها نبود یا حتی مثل پروانه یا زنبود بالهای من شبیه بال کلاغ هستن من اینا رو دوست دارم یه چیزی ته قلبم حق رو به کان میداد من هم درون خودم چیزی غیر از اون چیزی که بهم گفتن رو حس میکنم یه چیز بد، برگشتم روی زمین احساس بدی داشتم مثل یه جور دلشوره .

یک دفعه دستی رفت بین موهام منو کشید روی زمین، شک زده محکم خوردم زمین و به دست نگاه کردم یه گرگنمای بزرگ، در حقیقت خیلی بزرگ غرشی کرد و بهم خیره شد از جام بلند شدم و حالت تهاجمی گرفتم گرگنما بازم غرش کرد و پشت سرش سه تا گرگ نمای دیگه اومدند اونام بزرگ بودن نمیدونستم باید چیکار کنم تصمیم گرفتم جیغ بکشم که یکیشون یورش آورد سمتم و قبل اینکه جیغ بکشم منو گرفت خروشی درون خودم حس کردم یه چیز سوزنده وبعد گرگنمارو هل دادم دوتا دیگه اومدن سمتم و قبل اینکه بتونم پرواز کنم منو گرفتن نمیخواستم شکست بخورم اون خروش صدا کردم و گرگنماهارو هل دادم و بعد دهنم باز کردم و جیغ کشیدم دستی روی شونم نشست و گفت: بس کن آفرو!

ساکت شدم گرگنماها به خودشون میپیچیدن به هومان نگاه کردم با لبخند یه وری گفت: این اولین امتحانت بود کوچولو... کارت خوب بود!

عصبی گفتم: این چه کاری بود اخه هنوزم میل به کشتنشون و دارم

هومان خندید و گفت: خوبه که چنین حسی داری

متعجب بهش نگاه کردم که گفت: باید یه حس جنگنده تو وجودت باشه تو در آینده با خیلی از این موجودات سرو کار داری باید از خودت از دفاع کنی

پوفی کردم و گفتم: میرم توواتاقم

خودمو انداختم روی کاناپه همچنان استرس داشتم و نمیدونم باید چیکار کنم چیزیکته قلبم میگفت قراره اتفاقی بیافته که من یه فرد مهم زندگیم از دست بدم! با تمام وجود سعی کردم این حس بد و از خودم دور کنم اما آروم نمیشدم باید صبح برم و به خانوادم سر بزنم و برام مهم نیست چه جووری تا صبح سر گردون بودم و هیچ احساس خستگی هم نداشتم فقط اعصابم بهم خورده بود تقه‌وای به در اتاق هومان زدم! ولی بازم بی اجازه وارد شدم

هومان: صبح به خیر بد اخلاق

من: میخوام خانوادم ببینم!

سوالی گفت: خانواده؟!

من: پدر و مادرم و آرام

با آرامش گفت: اونا حالشون خوبه

من: خودم باید ببینم

هومان: با این شرایط خب تلفنی حرف بزن

من: باشه اول به بابام و بعد به رز

اخم ریزی کرد و گفت: بابام؟!

بی حوصله گفتم: هوماان!!

سری تکون داد وگفت: باشه آفرو زنگ بزن

بعدم موبایلشو داد شماره بابا گرفتم و بعد چند تا بوق جواب داد: بله

با شنیدن صداش گریه گرفتم و گفتم: بابایی

بابا: آفرو جان تویی دخترم حالت چطوره نازدونه بابا

من: خوبم بابایی شما خوبید مامان و آرام چطورن

بابا: ماهم خوبیم دلتنگت شدیم عزیزم

من: منم همین طور ، بابا شما از رز خبر دارید

بابا نفس عمیقی کشید وگفت: نه باباجون خبر نداریم

من: راستشو میگوید

بابا: آره دخترم من باید برم یه مشتری خیلی مهم دارم کاری نداری

مشکوک شده بودم اما گفتم: نه بابا جون به کارتون برسید

بعد اینکه گوشی قطع کردم و به رز زنگ زدم اما جواب ندادتس و استرس به دلم چنگ

انداخت تمام سلولای بدنم میگفت به بلایی سر رز اومده

رو به هومان گفتم: باید برم سراغ رز خیلی نگرانشم پونزده تقریبا یه ماهه که ندیدمش

جواب نمیده بابا خیلی مشکوک بود وقتی راجب رز پرسیدم

هومان: باشه آفرو لطفا آروم باش یه نگاه به خودت بکن

من: هووف باشه هومان فهمیدم

از اتاقش اومدم بیرون ووارد باغ شدم

باراد: چته آفرو

با اعصابی متشنج و بغض گفتم: از بهترین دوستم بی خبرم قلبم می‌گه اتفاق بدی افتاده
واسش هومان هی شرایطم یاد آوری میکنه نمیتونم با دوتا بال به این بزرگی برم سراغش

باراد: میتونی اونا رو تو بدنت مخفی کنی!

با تعجب و حیرت گفتم: اما چه جوری!؟

باراد: باید تمرکز کنی آفرو.. ذهنت رو رها کن خودتو به آرامش فکری برسون... به هیچ چیزی
فکر نکن وقتی خروش درونت حس کردی بالهات به درون بدنت ببر اونا دور قفسه ی
سینت جمع میشن

چشمم بستم فکرم آزاد کردم همه چیز رو از خودم دور کردم و خودم دیدم جوششی حس
کردم از خودم خواستم تا بالهام جمع بشه حس کردم بالهام صاف شد وبعد حرکتشو حس
کردم چند دقیقه بعد چشمم باز کردم نفس نفس می‌زدم

باراد با لبخند گفت: دختر تو واقعا با استعدادی

دستی به پشتم کشیدم بالهام نبودن لبخندی زدم و روبه باراد گفتم: لطفا بریم سراغ رز
خیلی نگرانشم

باراد: باشه میریم برو یه چیزی بپوش منم میرم آماده شم ده دقیقه دیگه توی محوطه
میبینمت

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم مانتویی که اولین بار داشتم میومدم این جا پوشیدم پیدا کردم و پوشیدم و خوشبختانه شالمم بود به سمت باغ رفتم باراد منتظرم بود سوار پرادوش شدیم خیلی از ممنون بودم بودنش کنارم توی هر شرایطی قوت قلب بود آدرس خونه ی رز دادم

باراد:چی شد که تصمیم گرفتی بیای سراغ دوستت

مت:حسای بدی دارم و تهش به اسم رز ختم میشه امروز با بابا صحبت کردم وقتی سراغ رز گرفتم خیلی مشکوک گفت خوبه و زود قطع کرد

باراد:امیدوارم حست اشتباه باشه

زمانیکه رسیدیم قلبم به طرز بدی توی سینه میکوبید وجود انرژی های بد و منفی رو حس میکردم با تشویش پیاده شدم وزنگ اف اف زدم ولی کسی جواب نداد ناامیدانه به در خیره شدم در خونه همسایشون باز شد رفتم سمتش و به خانومی که اومده بیرون سلام کردم خانومه جوابم داد وگفت:تو آفرودیتی درسته دوست رز

من:بله خانوم ببخشید نمیدونید کجا هستن کسی جواب نمیده

چشمای زنه حالت وحشت زده ایی گرفت وگفت:تو خبر نداری

وا رفتم و بی حال گفتم:از چی خبر ندارم خانوم

خانومه ترسیده گفت:حدودا بیست روز پیش رز دچار یه حالتای عجیبی شده بود همه میگفتن جنی شده!جیغ میزد و وسایل خونشون میشکوند...میگفت اونا ازش میخوان تا یه شب...یه شب حالش خیلی بد شد...خدایا حتی نمیتونم راجبش حرف بزنم اون مادرش وقتی خواب بود با کارد آشپز خونه تیکه تیکه کرد!!!...بعدم رضارو با کارد زد که پدرش بیدار

شد و جلوش گرفت...اونقدر وضعیتهش وخیم بود که بردنش تیمارستان...الان ده روزه تو تیمارستانه.

وا رفتم باراد سریع منو گرفت با صدای لرزون آدرس تیمارستان گرفتم وسوار ماشین باراد شدم و گفتم:اومدن سراغش آیهان گفته بود که اونا عزیزامو اذیت میکنند تقصیر منه خاله فروغ بیچاره...دوست بیچاره ی من

با صدای بلند شروع به گریه کردم خودمو گناهکار میدونستم باراد ماشین نگه داشت و منو بغل کرد وگفت:آروم باش آفرودیت

من:نمی...تونم...تقصیر...منه...اونا نمیدارن...من ببینمش

باراد:یادت رفته من یه خون آشام هستم یه قابلیت هایی دارم میدونم اونارو وادار کنم تا تو رز ببینی

یکم که آروم تر شدم سرم کشیدم بالا روی چونه ی باراد بوسیدم!و گفتم:مرسی که هستی باراد اگه تو نبودی همه چیز غیر قابل تحمل میشد...قول بده هر چی که شد کنارم بمونی

دستی روی سرم کشیدوگفت:بهت قول میدم که همیشه پشتت و کنارت هستم الان بهتری

آروم ازش فاصله گرفتم و گفتم:آره خیلی

باراد دوباره حرکت کرد و به سمت تیمارستان رفتیم باورم نمیشد تقصیر من بود اون قدر دیر اومدم سراغش که این روزا رو دید جلوی تیمارستان نگه داشت و باهم واردش شدیم از یکی از دکترای اتاق رییس پرسیدم وباهم به سمت اتاقش رفتیم در مورد رز پرسیدیم که گفت:نمیتونید اونو ببینید

باراد دست گذاشت روی شونه ی رییس و گفت:همین الان مارو ببر پیشش

رییسه مثل مسخ شده ها بلند وشد و باهم اومدیم بیرون قلبم توی دهنم بود به سمت اتاقی ته راهرو رفتیم صدای جیغ رز شنیدم پا تند کردم رییس کارت روی سنسور در زد ومن با وحشت به موجود روبروم خیره شدم،ارز با لباسای پاره و موهای به هم ریخته روی دوتا پاش خم بود اما نشسته نبود سریع بهم خیره شد انگار منو نمیشناخت دوباره جیغ زد خواست بیاد سمتم که باراد اونو گرفت و روبه من گفت:تسخیر شده!

متعجب و ترسیده گفتم:حالا چی میشه

باراد:باید از این جا ببریمش این جووری خیلی زنده نمیمونه

من:خواهش میکنم یه کاری کن باراد

باراد:اول بریم بیرون من باید روی ذهن همه تاثیر بذارم بعدم یه زنجیر بیارم تا ببندمش

از اتاق اومدیم بیرون رز همچنان جیغ میکشید لعنت به این شانس رز تنها دوست من بود و حالا بخاطر من این اتفاق افتاده میدونستم وقتی حالش خوب بشه هرگز منو نمیبخشه ولی مهم نبود بود؟!مهم این بود که حالش خوب بشه که من اونو دوباره سرحال ببینم چند دقیقه بعد باراد با یه زنجیر ضخیم و بزرگ برگشت و گفت:بهتره این قشمتشو نبینی نظرت چیه تو ماشین منتظر بمونی فکر کنم دیدن دوستت تو این شرایط اذیت کنه

سری تکون دادم و گفتم:باشه

به سمت بیرون تیمارستان حرکت کردم بقیه انگار منو نمی دیدن متوجه شدم که کار باراد چقدر خوب بود که کنارمه تو ماشین نشستم ده دقیقه بعد باراد با رز اومد البته دور رز کاملا با زنجیر پوشونده شده بود و قدرت تقلا رو ازش گرفت باراد به سرعت اومد سمت ماشین ورز گذاشت روی صندلی عقب حتی دهنش رو هم بسته بود سوار ماشین شد

من: کجا میریم باراد

باراد: پیش یکی از دوستانم که شیطان از بدن رز خارج کنه

زمزمه کردم: شیطان

تارسیدن به مقصد رز به شدت به خودش میپیچید برگشتم به سمت عقب و بهش نگاه کردم و گفتم: میدونم که صدام میشنوی رز پس لطفا تحمل کن من نجات میدم میدونم که اونجایی

رسیدیم به یه جاده خاکی و بعد به یه کلبه کوچیک

باراد: نگران نباش دوستم کارشو بلده میدونی اون کنستانتین دومه*

سری تکون دادم رز انداخت روی شونه هاش به سمت کلبه رفتیم چند بار به در زد و یه پسر حدودا سی ساله درو باز کرد و بی هیچ حرفی کنار کشید باهم وارد شدیم فضای داخل بر عکس بیرون که یه حالت قدیمی داشت خیلی بهتر بود

باراد: به کمکت نیاز داریم فرهود

فرهود نگاهی به رز انداخت و گفت: اوضاعش اصلا خوب نیست بیا تو اتاق

وارد یه اتاق دیگه شدیم خیلی مدل عجیبی داشت یه تخت چوری وسط اتاق بود و یه آینه بزرگ متحرک کنار دیوار روی دیوار حروف عجیب و غریبی نوشته بود

فرهود: بذارش روی تخت

با کمک هم رز روی تخت گذاشتن و بعد دستا و پاهاش با زنجیر به تخت بستن رز دوباره شروع به جیغ زدن کرد بعد خیره شد به من با صدایی که هم شبیه مرد بود وهم زن گفت: نمیتونی اونو نجات بدی

با اطمینان گفتم: میتونم اونو ازت پس میگیرم

خنده ی بلند و وحشتناکی کرد و گفت: هرگز نمیتونی اونو پس بگیری چون من روحشو خوردم!!

من: من نجاتش میدم

قهقهه ای کرد و گفت: خواهیم دید زاده آتش!

با تعجب بهش خیره شدم فرهود شروع کرد به زمزمه کردن یه سری کلمات عجیب کرد بعد روی شکم رز نشست: ارز به طرز وحشتناکی جیغ میزد فرهود دستشو گذاشت روی صورت رز و چشماش بست نمیدونستم چیکار کنم کل اتاق شروع به لرزیدن کرد و برقها قطع و وصل میشد رز شروع کرد به لرزیدن و فریاد هاش دردناک شد نگران خواستم برم جلو که باراد دستم گرفت وسایل اتاق تکون خوردند و به هر سمتی پرت شدند داشتم زجر میکشیدم از اینکه کاری از دستم برآش بر نمی اومد لرزش های رز کم شد دهنش به طرز شگفت انگیزی باز شد و فرهود دستش دور چیزی حلقه کرد و اونو کشید بالا با بهت به موجود ضعیف و زشتی که از دهن رز کشید بیرون خیره شدم دستاش دورگردن موجود حلقه شده بود یه سیاهی به فرهود نزدیک شد و اون موجود گرفت موجود تقلا میکرد و جیغ میزد در حالیکه داشت ناپدید میشد به من خیره شد و خنده وحشتناکی کرد به سرعت رفتم سمت رز حالت صورتش عادی شده بود تکون نمی خورد دستاش گرفتم و گفتم: رز عزیزم بیدار شود لطفا ازت خواهش میکنم این جوری منو تنها نذار... دوستم لطفا برگرد پیشم ... رز بهت التماس میکنم این جوری نرو... برگرد رز.. آگه چیزیت بشه من میمیرم پس لطفا دوباره نفس بکش

اما رز تکون نمیخورد روبه باراد با عجز گفتم: باراد رز تکون نمیخوره یه کاری کن

باراد نزدیک رز شد فرهود هم اومد کنارش و با آرامش و ناراحتی گفت: متاسفم آفرودیت دیگه همیشه کاری کرد اون روحی نداره دیگه

با جیغ و هق هق گفتم: نهههه اون نمرده رز نمیتونه این کارو با من کنه

دوباره رو به رز گفتم: رز تو رو خدا بیدار شو... این جووری نرو... حالا من جواب باباتو چی بدم! جواب رضا رو چی بدم! نمیخوام شاهد مردنت باشم پس برگرد پیشم... قول میدم دیگه تنهات نذارم

باراد دستاش دورم حلقه کرد صورتم تو قفسه ی سینش پنهان کردم با حالت عصبی و جیغ شروع به گریه کردم باورم نمیشد که رز از دست دادم اونم به این شکل که این همه زجر و درد و تنهایی تحمل کرد اونم فقط به خاطر من

تکیه دادم به دیوار و به جنازه بهترین دوستم خیره شدم نمیدونستم باید چیکار کنم مغزم قفل شده بود باراد هم کنارم نشست

من: حالا چیکار کنم باراد

باراد آرام گفت: عادت!

سرم گذاشتم روی شونشو و گفتم: رز تنها دوستم بود ما همیشه کنار هم بودیم، خدایا باورم نمیشه... تمام شیطنت هامون باهم بود غصه هامون خنده هامون دیوونه بازیامون هیچ وقت همدیگرو تنها نداشتیم حالا چیکار کنم باراد نمیتونم تحمل کنم اینکه نتونستم کاری براش انجام بدم داره منو عذاب میده

باراد: دیگه کاری از دست ما براش برنمیاد وقتی تسخیر شده بود خیلی زجر میکشید الان حداقل به آرامش رسیده

من: حالا با جنازه چیکار میکنید

باراد: یه جوری میرسونیم به خانوادش

من: مراقب اونا باشید

باراد: حتما

با کرختی از جام بلند شدم گفتم: منو ببر پیش بابام... پیش مامانم میخوام کنار اونا باشم

لطفا بریم اونا اومدن تهران

باراد: باشه هرچی تو بخوای

رفتم سمت جنازه رز بوسه ایی روی گونه سردش زدم و گفتم: منو ببخش رز

از اتاق اومدم بیرون و نفسای عمیق کشیدم زخم عمیقی روی قلبم احساس میکردم از دست

دادن چیزی بود که باید بهش عادت میکردم از این بعد زندگی متنفر بودم این که تا بی

نهایت باید عزادار رز میبودم سوار ماشین باراد شدم و آدرس خونه ایی که این جا داشتیم

بهش دادم وقتی رسیدیم رو به باراد گفتم: فعلا میخوام یه مدت این جا بمونم لطفا به بقیه

بگو مزاحم من نشن حاله اصلا خوب نیست ولی تو بیا به بودنت کنارم نیاز دارم

باراد: باشه حتما

از ماشین پیاده شدم و اف اف زدم بدون اینکه کسی جواب بده در با تیکی باز شد با دیدن

مامان تو چارچوب در دوییدم سمتش وفرو رفتم تو بغلش و صدای گریه بلند شد مامان

محکم بغلم کرد و گفت: آفروی من... دختر خوشگل مامان چت شده

بین حق هام گفتم: ما... مان... رز... اونو از دست... دادم [?]

مامان: بیا تو عزیزم بیا ببینم چی میگی تو

وارد خونه شدیم و روی مبل نشستیم

مامان: آروم باش آفرو از حال رز خبر دارم

با غصه گفتم: نه مامان اون تسخیر شده بودو زمانی که من سعی کردم نجاتش بدم اون از دست رفت

صدای گریم اوج گرفت و گفتم: دردش خیلی زیاده مامان... نمیتونم تحملش کنم

مامان دوباره منو بغل کرد و گفت: باید سعی کنی عادت کنی آفرودیت من... تو دنیای تو از دست دادن جزوی از زندگیته

من: من حتی نتونستم از رز خداحافظی کنم مامان ما هیچ وقت تا این حد از هم دور نبودیم وقتی داشتیم کنکور میدادیم میدونستیم که یه جا قبول میشیم قرار بود بقیه زندگیمونو باهم ادامه بدیم قرار نبود من باعث عذابش بشم... قرار نبود باعث مرگش بشم هیچ کدوم از اینا قرار نبود... من اینی که هستم نمیخوام میخوام همه چیز برگرده به سه ماه پیش

مامان دستی روی موهام کشید و گفت: باید تحمل کنی آفرو... زندگی همیشه به جلو جریان داره هیچ وقت به عقب برنمیگرده

من: کاش عادی بودم

مامان خیره به چشمام گفتم: اما نیستی پس اینو بدون که باید با قدرت باشی چون تو آفرودیتته ایی

چیزی نمیگم کاش بدونن چقد این شرایط واسم سخته با دیدن بابا و آرام بازم حالم بد شد ولی اینکه کنارشون هستم خیلی بهم کمک میکنه برای مراسم ختم رز از طرف پدرش دعوت شدم برام سخت بود اما باید میرفتم.

وارد سالن شدیم با دیدن رضا پاهام بی اختیار به سمتش رفت وجلوش ایستادم چندتا تار مو کنار سرش سفید شده بود با دیدنم نالید:دیر اومدی آفرو!حالا دیگه نه مامان دارم نه خواهر!دیر اومدی آفرو...رز واسه همیشه رفت

بی اختیار دست انداختم دور گردنش و سرش کشیدم تو بغلم و گریه گرفت خدا من لعنت کنه من باعث این اتفاقا هستم کاش میشد اینارو باجیغ بگم اما نمیتونستم روی کمرش دست کشیدم وزمزمه کردم:تسلیت میگم رضا

با صدای خش داری گفت:وقتی رز مامان کشت آرزو کردم کاش خودشم بمیره!!تقصیر منه...ولی نمیخواستم...به خدا نمیخواستم...خیلی داغش سنگینه...حاضرم هرروز من با چاقو بزنه!ولی فقط برگرده نمیتونم تحمل کنم..دردش داره خفم میکنه

به چشمای قهوه ایش خیره شدم وگفتم:تقصیر تو نبود رضا تو باید کنار پدرت بمونی...اون بهت احتیاج داره حالا فقط همدیگرو دارید

رضا آهی کشید وروی صندلی نشست به سمت پدر رز رفتم و به اونم تسلیت گفتم حس عذاب وجدان داشت منو میکشت باراد کنارم اومد وگفت:من یه کاری کردم آفرو فقط امیدوارم جواب بده

سوالی بهش نگاه کردم که گفت:من رز گاز گرفتم،امشب زمانی که دفنش کردن اگه تا صبح سر از خاک دربیاره تبدیل به یه خون آشام میشه ولی چون موقع آفتاب امکان داره

بیاد بیرون و به شدت تشنس خیلی خطرناکه من گردنبند طلسم بنیامین میارم که اگه
موقع طلوع آفتاب بود نسوزه

امیدوارانه گفتم: پس امشب تا صبح کنار قبرش بمونیم

باراد: من و تو و کان! تا صبح کنار قبر میمونیم

من: کان دیگه چرا

باراد: خودش خواست درحقیقت اون یه کمک خیلی بزرگ کرد فقط به خاطر تو

من: چی کار کرد؟!

باراد: رفت به جهنم و اون شیطان پیدا کرد تونست قسمتی از روح رز برگردونه تا من کارم

انجام بدم وقتی بهش گفتم این اتفاق افتاده تو کاملا داغونی این پیشنهاد داد

آروم گفتم: لعنتی! دوباره مدیونش شدم

آیهان هم اومد کنارم و گفت: با رضا خیلی خوب رفتار کردی

من: عذاب وجدان دارم مقصر مرگ مادرش و رز من هستم نخواستم با یاد آوری گذشته تو

این شرایط کاری کنم

آیهان سری تکون داد و چیزی نگفت

کنار قبر رز نشستیم آیهان هم اومده بود به ساعت نگاه کردم دونیمه شب بودهنوز هیچ

خبری نشده بود

روبه باراد گفتم: خیلی طول نکشیده

باراد با آرامش گفت: نه طول نکشیده بهتره آروم باشی

کان که کنارم نشسته بود دستشو دورم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و آروم
گفت: نگران نباش حتما جواب میده

سرم گذاشتم روی شونش لمس دستاش حس خوبی بهم میداد برای همین تصمیم به جدا
شدن ازش نداشتم کم کم نزدیک طلوع خورشید شد و من ناامیدانه به قبر خیره شدم که
حس کردم خاک روی قبر داره تکون میخوره با وجد از کان جدا شدم و به قبر خیره شدم
کم کم یه دست از توی خاک اومد بیرون و بعد خاک کامل رفت کنار رز با قیافه داغون از
توی قبر اومد بیرون چشماش کاملا قرمز بود و دندونای نیشش بلند شده بود زبونی دور
لبش کشید و گفت: گشمنه

خواستم برم سمتش که یهو جیغ زد آفتاب مستقیم داشت میخورد بهش باراد سریع رفت
سمتش و گردنبنده انداخت گردنش رز اروم شد

صداش زدم: رز عزیزم

بهم خیره شد دندوناش نشون داد و گفت: گشمنه

باراد با زنجیر رز بست رز جیغ میکشید به سمت ماشین رفتیم من سوار ماشین کان شدم
ورز و آیهان سوار ماشین باراد در حقیقت دیگه تحمل شنیدن جیغای رز نداشتم سرم به
سندلی تکیه دادم حجم این همه مشکل داشت منو دیوونه میکرد رز برگشته بود مهم نبود
به عنوان یه خون آشام مرده مهم این بود که برگشته بود حتی شاید منو نمیبخشید ولی
ما قرار بود تا ابد کنار هم باشیم پس حتما منو یه روزی میبخشه

کان: الان بهتری

به خط روی صورتش خیره شدم و گفتم: چت شده... این خط چیه روی صورتت

دستی روی زخمش کشید وگفت:خب اون شیطانی که روح رز خورد بدست ابلیس زندانی شد اگر از ابلیس چیزی بخوای باید جزاشو بدی

با حیرت گفتم:ولی تو یه شاهزاده ایی

آروم گفتم:یه شاهزاده دورگه که زیاد محبوب نیستم...باید مادر بزرگم ببینی پدر هیچ وقت روی حرف اون حرف نزده و خب مادر بزرگم از من متنفره اگه کوین یا کورن میخواستند خیلی واسشون راحت بود

دستم روی دستش که روی دنده بود گذاشتم و گفتم:برادرات...اونا چه جورین؟

لبخند کوچیکی زد گفتم:اونا خوبند ما باهم خوبیم...ما برادریم

من:چرا این کارو کردی کان

کان:به خاطر تو!

من:به خاطر من

کان:آره چون این کار خوشحالت میکرد نمیخوام ناراحتیتو ببینم

من:بی خیال پسر تو یه شیطانی

لب گزید وگفت:مامانم بهترین ساحره بود مهربون ترینش...میدونی اسم کامل من چیه

من:نه بهم بگو

کلافه سری تکون داد وگفت:اسمم کانمهره!چون مامانم میگفت من خوبییای اونو به ارث بردم واسه همین منو به عنوان یه شاهزاده قبول ندارن

خندیدم و با مهربونی گفتم:مهم نیست اونا چی میگن کانمهره!تو قهرمان منی

لبخند عمیقی میزنه نمیفهمم چرا این قدر نسبت بهش کشش دارم

با رسیدن به باغ از ماشین پیاده میشم رز آروم شده در حقیقت فقط جیغ نمیزنه اما میگه که گرسنشه رو به باراد گفتم: حالا چی میشه باراد

باراد با آرامش گفت: نگران نباش آفرو اون یه ماه توی سیاه چال برای رفع عطشش میمونه وقتی بیاد روی زمین اون دوباره رز میشه

من: مراقبش هستی مگه نه

با اطمینان میگه: معلومه که هستم تو نگران هیچی نباش

وقتی رز میبره به سیاه چال میگم: به زودی میبینمت رز عزیزم

یک ماه سخت و طاقت فرسارو پشت سر گذاشتم دوری از رز و تمرینات فشرده ی من، نمیدونستم وقتی رز از اون حالت اومد بیرون حاضره به خانوادش چیزی بگه یا نه.

هومان: تو فکری کوچولو؟

بی حوصله میگم: خستم.

هومان دست میندازه روی شونه هامو میگه: نگران رز هستی درسته اون فردا شب از سیاهچال میاد بیرون.

من: اون منو نمیبخشه.

با اطمینان گفت: اون تورو میبخشه تو بهترین دوستشی.

یه آه کشیدم بهتر بود بگه بهترین دوست سابقش از جام بلند شدم و گفتم: میرم قدم بزنم.

با دیدن باراد به سمتش رفتم و گفتم: بریم کلبه؟.

با لبخند سری تکون داد به سمت درخت رفتیم بالهام باز کردم و به کلبه ی روی درخت رسیدم و داخلش شدم. باراد داخل شد وگفت:رز حالش خوبه دیگه عطش نداره و البته اگرم چیزی بخواد ما بهش از خون حیوانات میدیم.

میشینم و میگم:زندگیم یهویی بهم ریخت باراد خیلی بده که بعد دوماه هنوز بهش عادت نکردم که هنوزم دلم زندگی گذشتمو میخواد؟.

باراد کنارم نشست وگفت:این اصلا عجیب نیست آفرو منم بعد اینکه مادرم از دست دادم و تبدیل شدم تا چند ماه نتونستم قبولش کنم اما زندگی مجبور به عادتت میکنه.
من:مامانت چه جوری بود؟.

یه آه میکشه و میگه:اون بی نظیر بود،یه زن زیبا و خاص که تو اون زمان پزشک بود،عاشق مادرم بودم یه بچه لوس ونر،مادرم زیادی بهم بها میداد چون نمیتونست بچه دار بشه و بعد از کلی صبر من بدنیا اومدم...من شاهد مرگش بودم اون جلوی چشمای من مرد...سخت ترین روزای زندگیم پشت سر گذاشتم.

نشستم روبروش و بهش خیره شد بعد این همه سال هنوزم وقتی راجب مادرش حرف میزد بغض میکرد دستام حلقه کردم دور گردنش و اونم سرش گذاشت روی شونم،آروم روی کمرش دست کشیدم وگفتم:خوشحالم که تو زنده موندی باراد...ممنونم که کنارم هستی.

پیشونیش چسبوند به گردنم.

من:خوشحالم که فقط چون پرنسس این جا هستم کنارم نیستی...اینکه همه چیزت واقعیه.

آروم سرشو از من جدا کرد وگفت:منم ازت ممنونم که هستی .

لبخند عمیقی زدم و با دستم جلوی موهای مرتب کردم.

باراد: یه چیزی ازت بپرسم؟

من: حتما.

باراد: حسست به کان چیه؟

لب گزیدم و گفتم: خب... چه جور ی بگم... من.

باراد با لبخند گفت: راحت بگو!

سری تکون دادم و گفتم: من جذبش شدم... میدونی وقتی کنارم و بغلم میکنه دلم نمیخواد اون لحظه تموم بشه.

باراد مهربون میگه: داری عاشق میشی ولی...

من: ولی؟

باراد با آرامش میگه: طرفت اشتباهه... کان هر چقدر هم که خوب باشه یه شیطانیه و متعلق به جهنمه... من سالهاست اونو میشناسم آفرو! پس بهت میگم به عنوان اولین عشق و رابطه بیشتر روش وقت بذار و فکر کن.

فکرم مشغول شده بود.

من: تو از کان چی میدونی باراد؟

باراد: نمیخوام دلسردت کنم آفرو تو خودت اون قدر بزرگ شدی که متوجه خیلی چیزا بشی.

من: داری صبر منو امتحان میکنی.

باراد لبخند مهربونی زد و گفت: نمیخوام اذیتت کنم آفرو ولی میگم بیشتر دقت کن.

من: همه میتونند عوض بشن ... شاید کان هم تغییر کرده.

باراد از جاش بلند شد و گفت: همه به جز شیطان! حواست باشه اونا همون موجودات رانده شده از بهشت هستن آفرو... اونا از دستور خدا سرپیچی کردن.

منم از جام بلند شدم و گفتم: حق با تو باراد.

باراد بهم نزدیک شد و با دستاش صورتم قاب گرفت و گفت: گفتم که نمیخوام اذیت بشی فقط حواست به خودت باشه تو با ارزشی، خیلی ها میخوان به یه طریقی بهت نزدیک بشن آفرو دیت.

من: پس داری بهم میگی نمیتونم به کسی اعتماد کنم؟

باراد: میگم مراقب خودت باش و صد البته که نمیتونی به هر کسی اعتماد کنی.

من: متوجه شدم باراد، پس من حتی به تو هم نمیتونم اعتماد کنم!

دستاش برداشت با بهت زمزمه کرد: آفرو دیت!

لب گزیدم گند زدم اساسی باراد بهترین از بهترینای زندگیم بود با ناراحتی گفتم: منظوری نداشتم.

نفس عمیقی کشید و گفت: بریم بیرون.

بازو شو گرفتم: ازم ناراحت نباش باراد.

صدام از بغض میلرزید باراد برام یه پشتیبان بود من از زمانی که توی خوابم صداش شنیدم و بعدم خودش دیدم بهش وابسته شدم از اینکه همیشه و همه جا مراقبم بود. بیشتر از هرکسی اینکه هر وقت به یکی نیاز داشتم باراد بود نمیتونستم از دستش بدم.

باراد لبخند مهربونی زد وگفت:حالا بغض نکن کوچولو من از دستت ناراحت نیستم.

لبخندی از سر آرامش زدم و باهم از درخت اومدیم پایین.

توی جام غلت زدم بوی سوختنی تو کل اتاقم پیچید تو جام پریدم خدایا چی داشت میسوخت؟. سریع ازاتاقم اومدم بیرون صدای همهمه از توی باغ می اومد.وارد باغ شدم وبه سمت هومان رفتم یه قسمت از یه کلبه کوچیک چوبی که سلاح ها توش بود داشت تو آتیش میسوخت صدای دردمند بنیامین اومد که آيسان صدا میزد سریع راهم کج کردم سمت بنیامین و گفتم:چی شده بن؟.

بنیامین با بی قراری گفت:آيسان داخل کلبه هست!.

غریزم ناخودآگاه منو به سمت آتیش کشید بالهام باز کردم و اوج گرفتم وبه بالای کلبه خیره شدم .یه قسمت کوچیکی هنوز نسوخته بود به سمتش رفتم و وارد کلبه شدم .متعجب به دورو برم خیره شدم آتیش از هر طرف زبونه میکشید اما من اصلا اذیت نمیشدم.

من:آيسان؟.

صدای ضعیفش سمت چپ اومد به اون سمت رفتم .آيسان بی حال روی زمین افتاده بود به سرعت گرفتمش ودستام دورش حلقه کردم و آروم گفتم:خیلی زود از این جا میریم .

بعد با قدرت اوج گرفتم واز همون قسمتی که وارد شدم خارج شدم،آيسان به سمت باراد و بنيامين بردم،بن سريع آيسان از دستم گرفت نگاه همه متعجب و خيره بود هومان سريع اومد کنارم و گفت:حالت چطوره آفرو؟.

با آرامش گفتم:من خوبم نگران نباش.

باخودش زمزمه کرد:اين چطور ممكنه؟.

من:منظورت چيه؟.

هومان:چيزی نيست ميرم ببينم چه قدر گند زده شده به وسايلمون.

سری تکون دادم و به سمت اتاق کان رفتم .چون تنها کسی بود که با وجود اين همه سروصدا بيرون نيومده بود و من مصرانه سعی داشتم اين فکر که ممکنه کار کان باشه رو از سرم بيرون کنم تقه ابي به در زدم و منتظر نشدم منو دعوت کنه با ديدن صحنه ی روبروم يه لحظه شکه شدم يعنی واقعی بود ؟.

یکی از الهه های زیبایی روی پای کان نشسته بود و همدیگرو میبوسیدن روبه دختره غريدم:بيرون همين حال!

دختره سريع رفت بيرون کان خيره شد بهم.

من:فقط يه سوال دارم سوختن تجهيزات کار تو بود مگه نه؟!.

کان با اخم گفت:سوالت شبیه اين بود که منو مجرم کردی نه متهم.

عصبی گفتم:يه سوال کردم و جوابش ميخوام کارتو بود يانه؟.

کان از جاش بلند شد و گفت:من از چيزی خبر ندارم آفرو فکر ميکردم بهم اعتماد داری

پوزخندی زدم و گفتم:داشتم.

بازومو گرفت وگفت:چرا دیگه نداری چون داشتم اون دختر میبوسیدم؟.

دستم کشیدم و جدی گفتم:حواست باشه کان من یکی از دخترای معمولی این جا نیستم.من صاحب این جام کسی که قدرتش از همه بیشتره و تو حواست به رفتار هات باشه بهت گفتم کمکت میکنم از روی دلسوزی قبول کردم چون روی زمین الان دیگه همه چیز تحت کنترل منه واگه قراره اتفاقی بیافته ...

یه لحظه نفسم بند اومد چه غلطی داشت میکرد؟ لباش و چسبوند به لبام ودرحقیقت خفم کرد. نمیدونستم چیکار کنم بنابراین لب پایینشو محکم گاز گرفتم که ناله ایی کرد و سرش کشید عقب.

توپیدم:حقت بود بیشعور...دیگه به من دست نزن الاغ.

با اخم وعصبانیت خیره شدم بهش.

کان:هیچ معلوم هست چته؟.

با پوزخند گفتم:منم همین سوالو دارم.هیچ معلوم هست چه مرگته؟.

کان:من کار اشتباهی نکردم آفرو!

غرشی کردم وگفتم:من مثل بقیه نیستم.

کان:یعنی چی اون وقت؟.

با اخم گفتم:یعنی اینکه هر وقت دلت خواست نمیتونی بهم دست بزنی.هنوز جوابمو ندادی،سوختن انبار مهماتمون کار تو بود؟.

کان: کار من نبود آفر و جواب سوالتو دادم.

سری تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون و در محکم به هم کوبیدم به خودم حق میدادم که عصبانی باشم اون شیطان لعنتی داشت یکی و میبوسید. یکی غیر از من!

اون منو هم بوسید. لب پایینمو بردم توی دهنم دلم میخواست برگردم و بازم بوشو تجربه کنم ولی بعد دعوایی که باهاش داشتم به نظر کار مضحکی می اومد. پوفی از سر کلافگی کردم در اتاق باز شد و کان خیره شد بهم. آب دهنم قورت دادم. کان با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد انگار میتونست فکرم بخونه با یاد آوری چیزی که دیده بودم دوباره عصبانی شدم. دوچار دوشخصیتی شدم فکر کنم!?

بدون حرفی ازش فاصله گرفتم و وارد اتاقم خودم شدم تازه میفهمیدم حق با باراده و کان یه عوضیه واقعیه!! البته یه عوضیه فوق العاده عالی و جذب کننده!

چیزی تا طلوع آفتاب نمونده و من امروز قراره رز بینم نگرانم و استرس دارم لباسام عوض کردم و از اتاقم اومدم بیرون و به سمت باغ رفتم. انتظار واقعا منو اذیت کرده بود و خیلی حساس شده بودم با طلوع خورشید طرح لبخندی روی لبام نقش بست. با دیدن باراد به سمتش رفتم دستم و گرفت و گفت: بین آفرودیت، رز خیلی تغییر کرده دیگه اون دوست ساده و معمولیت نیست و لطفا سعی کن اگه رفتار عجیبی داشت نا امید نشی.

ناراحت سری تکون دادم و گفتم: باشه حواسم هست.

باراد لبخند مهربونی زد و به سمت سیاهچال رفت ترجیح دادم توی باغ منتظرش بشم.

بعد از ده دقیقه باراد همراه رز اومد اشک تو چشمم جمع شد. خواستم برم سمتشون اما پاهام منو یاری نمیکرد لب گزیدم باراد به من نگاه کرد و همراه رز به سمتم اومد. منو

نمیبخشه، رز هرگز منو نمیبخشه. رز با دیدنم ایستاد و خیره شد بهم و بعد یهو دوید سمتم! البته دویدن که نه یه ثانیه بعد جلوم ایستاده بود وبعد محکم بغلم کرد!

دستم محکم دورش حلقه کردم و گریه گرفت، رز هم داشت گریه میکرد.

هق زدم: منو ببخش رز. همه ی اینا تقصیر منه نباید تنهات میذاشتم منو ببخش.

رز هم نالید: تو الان این جایی آفرو دلم واست تنگ شده بود، خوشحالم که دوباره کنار همیم.

من: منم همین طور.

بهم خیره شد و گفت: خوشحالم که کنارتم حتی به عنوان یه خون آشام مرده.

با این حرفش دوباره سیل اشکام روون شد.

رز: گریه نکن آفرو، لطفا.

من: دیگه از هم جدا نمیشیم رز بهت قول میدم.

لبخندی زد و گفت: هیچ وقت.

کنار هم نشستیم و به دریاچه خیره شدیم.

من: چه اتفاقی واست افتاد رز؟

رز لب گزید و گفت: یه هفته بعد اینکه تو رفتی ماهم وسایلمون جمع کردیم تا بیایم تهران

منم دارو تهران قبول شدم، وقتی تو خونه ی جدید مسقر شدیم، یه اتفاقی افتاد.

تو خودم جمع شدم وقتی داشت تعریف میکرد صداس میلرزید.

رز: صداهای عجیبی تو خونه میشنیدم، مثلا وقتی خواب بودم حس میکردم یکی داره تختم گاز میزنه، یا یکی از توی کمد توی اتاقم هی تق تق میزنه بهش، آپیادم یه دفعه روشن میشد و صداهای عجیب میداد، گاهی صدای غرش می اومد، گاهی صدای جیغ وناله. خدایا هنوزم منو میترسونه، تا اینکه یه شب حس کردم یکی داره تو اتاقم میدوعه، تو تاریکی دنبال صاحب صدا بودم، تا اینکه دیدم دوتا چشم قرمز خیره شده بهم. از ترس داشتم میمیردم اومد نزدیکم سریع چراغ خوابو روشن کردم. یه موجود زشت و لاغر خیره بود بهم با دیدنش از وحشت لال شدم. اومد روی تخت و روی قفسه ی سینم نشست. قلبم اومده تو دهنم، فک بالا و پایینم گرفت و دهنم باز کرد و بعد با سر رفت توی دهنم. من قورتش دادم آفرو... میتونی درک کنی چی میگم؟! من یه موجود کثیف وشیطانی قورت داده بودم.

دستشو گرفتم

رز: وجودش توی وجودم حس میکردم هر حرکتی که میکرد حس میکردم. اون لعنتی توی بدنم وول میخورد و حالم بد میکرد، میدونی چی بده اینکه هر کاری که ازم میخواست انجام میدادم، دست خودم نبود تا اینکه یه شب بابا و رضا رفتن بیرون. خدایا من چیکار کردم. اون موجود ازم خواست که مامانم بکشم کارام دست خودم نبود با کارد آشپزخونه رفتم سراغ مامانم. مثل فرشته ها روی تخت خوابیده بود، آفرو اون ازم خواست اول شکم مامانم و بشکافم و جیگرشو دربیارم. من این کارو کردم میفهمی این کارو کردم. شکم مادرم با کارد زدم یهو از خواب پرید و با وحشت بهم خیره شد و ناله ایی از درد کرد. نمیخواستم به خدا نمیخواستم دستم وارد شکمش کرد و جیگرشو کشیدم بیرون. خون از دستام روون شد چشمای قهوه ایی مامانم خیره به من ثابت موند. اون موجود ازم خواست کل شکمش باز کنم من حتی بین دنده هاشو با چاقو بریدم. من لعنتی مامانم تیکه تیکه کردم [?]

دستام دور شونه ی رز حلقه کردم و هق هقم بلند شد، مثل بید میلرزید و گریه میکرد.

رز: وقتی بابا و رضا برگشتن خودمو یه جا پنهان کردم وقتی بابا رفت سمت اتاق خوابش پریدم سمت رضا و کارد تو پهلوش فرو کردم صدای دادش همزمان با صدای داد بابا بلند شد. کارد در اوردم خواستم دوباره فرو کنم تو بدن رضا که ضربه ی محکمی به سرم خورد... بعد از اون دیگه یادم نیست.

آروم پشتش دست کشیدم رز با حق هق گفت: داداشم زندست؟.

یه آه کشیدم و گفتم: آره زندست.

رز: تو چه جوری منو پیدا کردی آفرو؟.

من: دلم به طرز وحشتناکی شور میزد و فقط اسم تو توی ذهنم حک میشد. به بابا زنگ زدم و سراغ تو گرفتم، ولی به طرز مشکوکی گفت حالت خوبه اومدم دم خونتون همسایتون چیزای عجیبی تعریف کرد، بعدم گفت بردنت تیمارستان، با باراد تورو فراری دادیم و وقتی شیطان از بدنت کشیدیم بیرون تو مردی. بعد باراد و یکی از شاهزاده های جهنم به اسم کان تورو به زندگی برگردوندن. خیلی خوشحالم که دوباره کنارمی رز.

بودن رز کنارم بهم قدرت میده

من: پاشو این جارو بهت نشون بدم.

رز از جاش بلند شد و با لبخند گفت: باشه راستی تو اصلا عوض نشدی.

نیشخندی زدم و گفتم: حتما با دیدنم شکه میشی رز.

مشتاقانه بهم خیره شد. بلوزم در اوردم و کمی خم شدم و بعد بالهام از بدنم اومد بیرون. رز با تعجب و حیرت بهم خیره شد و گفت: باور نکردنیه آفرو.

با لبخند میگم: با وجود اتفاقی که افتاد هنوزم تعجب میکنی.

لبخندی میزنه و میگه:اونا خوشگلن.

من:اونا پر از قدرتند.

بن اومد سمت ما نگاهی به رز انداخت دستشو آورد جلو گفت:سلام رز من بنیامین هستم.

رز لبخندی زد و گفت:خوشبختم.

بن:دوست داری این جارو بهت نشون بدم.

رز به من نگاه کرد لبخندی زدم و سری تکون دادم.

زمانی که رز و بن جدا شدن باراد اومد سمتم و گفت:دارم میرم یه مراسم دوست داری بیای؟

من:چه مراسمی؟

باراد:یه مراسم جن گیریه،یه دختر که تسخیر شده.

من:باشه میام.

همراه باراد به سمت خارج از باغ رفتیم دوباره بالهام کشیدم تو بدنم و به باراد گفتم:صبر کن برم لباس عوض کنم.

وارد اتاقم شدم و لباسم عوض کردم.

سوار ماشین باراد شدم و گفتم:دختره رو میشناسی.

ماشین روشن کرد و گفت:آره یه بچه احمق دبیرستانی که فک کرده خیلی کارش درسته،توی مراسم اختیار از دستشون در رفت و این دختر بدبخت تاوانشو پس داد.

من:راهی واسه نجاتش هست؟

باراد: اگر امیدوارانه فکر کنی شاید!

گوشی باراد زنگ خورد و باراد جواب داد کمی اخماش رفت توی هم. بعد اینکه قطع کرد پرسیدم: چی شده؟

باراد: دختره تموم کرد.

دستامو روی لبم گذاشتم و گفتم: وایی... کی؟

باراد: همین چند دقیقه پیش.

با ناراحتی به صندلی تکیه دادم.

باراد: نظرت راجب بستنی چیه؟

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: موافقم.

جلوی یه کافی شاپ کوچیک نگه داشت و گفت: بستنی هاش عالیه.

من: تو بستنی دوست داری؟

باراد: خب آره خیلی عجیب نیست.

خندیدم و کنارش وارد کافی شاپ شدم. نگاه خلیلیا روی باراد بود، ریز خندیدم و گفتم: من امروز واست یه دوست دختر خوشمیل پیدا میکنم!

با چشمای گرد شده گفت: چیکار میکنی؟!

من: از مجردی درت میارم عزیزم بابا این همه هلو نشسته اینجا. ترشیدی رفتی... نکنه که اهل دوست دختر نیستی و پسر دوست داری؟!

با اخم گفت: مثل اینکه دلت کتک میخواد.

با شیطونی گفتم: من دلم تورو میخواد.

اخمش رفت و گفت: بشین من برم سفارش بدم.

روی صندلی نشستم و به اطرافم نگاه کردم.

باراد بعد از سفارش روبروم نشست و گفت: خب پس همه چیز با رز خوب پیش میره درسته؟

من: اوه آره خدارو شکر.

یهو برقای کافی شاپ رفت.

من: چی شده؟!

باراد هیس آرومی گفت.

حس بدی داشتم.

باراد: میتونم حسش کنم اون یه... خیلی نزدیکه.

نگران گفتم: اون یه چیه باراد؟

یهو صدای شکستن شیشه و بعدم غرش بلندی اومد.

برقا اومد و من خیره شدم به یه موجودی که دوتا بال بزرگ قرمز داشت و از پشت چسبیده بود به دیوار و به ما نگاه میکرد چشمای بزرگ قرمز داشت که یه مردمک ریز سیاه داشت، دندونای نیش بلند و یه بینی بزرگ استخوانی داشت میشد گفت که یه مرده. همه با ترس بهش خیره شدن.

روبه من گفت: برات یه پیغام اوردم الهه!.

آب دهنم قورت دادم و بهش خیره شدم.

اون موجود گفت: از طرف لوسیفر واست یه خبر دارم... مادرت پیشه اونه و لوسیفر بی صبرانه منتظر دیدنته!

دوباره همه جا تاریک شد. باراد دستم گرفت و تو همون تاریکی از کافی شاپ اومدیم بیرون، سریع سوار ماشین شدیم. اون قدر شکه بودم که نمیتونستم چیزی بگم بعد اینکه رسیدیم باغ با عصبانیت به سمت اتاق هومان رفتم در و باز کردم و گفتم: تو به من دروغ گفتی!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: منظورت چیه آفرو.

من: بهم گفتی یه جادوگر مادرم گرفته در حالیکه لوسیفر این کارو کرده.

شک زده گفت: از کجا فهمیدی!؟

من: امروز یکی از طرف لوسیفر اومد سراغم و گفت که مادرم پیش لوسیفر واون منتظر منه.

هومان: میخواستم بهت بگم آفرو ولی نگران بودم که بترسی. لوسیفر خیلی قدرتمنده.

به سمت در اتاق برگشتم و گفتم: دیگه بهم دروغ نگو هومان، هیچ وقت.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق کان رفتم دیگه وقتش بود که کارم شروع کنم. بی حوصله تقه ایی به در زدم و منتظر شدم که جواب بده... دوست نداشتم دوباره سوپرایز بشم!

صداش اومد که گفت: بیا تو.

وارد اتاق شدم و بی مقدمه گفتم: وقتشه کارمون شروع کنیم کان. دیگه نمیخوام صبر کنم.

کان از روی صندلی بلند شد و گفت: باشه ولی قبلش باید یه سری چیزارو باهم مرور کنیم.

خیلی ناگهانی پرسیدم: اومدنت به این جا با هماهنگی هومان بود درسته؟!

سرشو کمی کج کرد و گفت: فکر نمی‌کردم این قدر زود متوجه بشی.

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: هیچ کس دوروبرم خودش نیست همتون دروغ و فریبید.

کان: نمیتونی بابت نگرانی هامون سرزنشمون کنی.

از جام بلند و شدم و گفتم: شمام نمیتونید من و یه احمق که هیچی حالیش نیست فرض کنید.

روبروم ایستاد و گفت: ما همچین فکری نکردیم.

من: دیگه حرفتون رو باور نمیکنم.

خواستم از اتاق بیام بیرون که دستم گرفت و گفت: بد خلقی نکن آفرو. لطفا.

من: میخوام از فردا کارمون شروع کنیم.

کان بهم خیره شد.

کلافه گفتم: دستم ول کن.

بدون اینکه دستم ول کنه گفت: بمون!

گیج گفتم: هان... چی میگی تو.

دستم ول کرد ولی خیلی سریع دستاش صورتم قاب گرفت و لباس نشست روی لبم!

مثل دفعه قبل دیوونه بازی در نیوردم اولین پسری بود که منو میبوسید و حالا که خودمم میخواستم هیجان و اشتیاق زیادی توی بدنم بود. کم کم لبهام همراهیش کرد و با این کارم کان با شدت بیشتری کارش انجام داد. دستام اومد بالا و به دوطرف لباسش چنگ زدم، حس خوب تنها حسی بود که داشتم... اون یه الهه زیبایی رو هم با همین لباس بوسیده بود!! ازش فاصله گرفتم و گفتم: دیگه هیچ کس نبوس. هیچ کس غیر من.

لبخند ریزی زد و گفت: غیر تو هیچکس نیست واسم.

و دوباره لباس لبام مهر زد. وقتی لباس برداشت به نفس نفس افتاده بودم.

کان: خوشحالم که اولین بارت بودم.

خیره شدم توی چشماش. با دستاش موهام نوازش کرد و گفت: تو شیرینی آفرودیتیه، میخوام که کنارم بمونی، تا باهم از این روزای سخت رد بشیم.

با شیطنت گوشه لبم گاز گرفتم و خندیدم. بی طاقت صورتش آورد جلو که صورتم کشیدم عقب و گفتم: نمیشه.

دستش رفت پشت سرم و گفت: تا وقتی من بخوام میشه کوچولوی هیجده ساله!!

و دوباره لباس چسبید به لبام.

روی صندلی توی اتاقم نشستم و با یاد آوری چند لحظه قبل خندیدم تقه ایی به در خورد و رز وارد اتاق شد. با دیدن صورت خندونم گفت: خل شدی به سلامتی، چرا با خودت میخندی.؟

من: بیا بشین بهت بگم.

رز با اشتیاق و فضولی کنارم نشست.

با خنده گفتم: میبینم که همچنان فضولی.

تق زد تو سرم و گفتم: میبینم که همچنان بیشعوری.

خندیدم و گفتم: خب میدونی یکی هست که من ازش خوشم میاد. اسمش کان.

رز: همون شاهزاده رو میگی، من دیدمش دختر اون واقعا جذابه.

ریز خندیدم و گفتم: آره، خب ما هم بوسیدیم!

رز با هیجان گفتم: واقعا؟! چه طور بود؟

من: خوب بود... خیلی خوب بود.

رز: بالاخره راضی شدی یکی بیاد تو زندگیت.

من: اون یه جوریه رز، وقتی کنارشم حتی اگه از دستش عصبانی باشم هم خیلی طول نمیکشه. باراد راجب اون بهم تذکر داده اما من.... نمیدونم رز دوست دارم کنارش باشم.

رز: داری عاشق میشی دیوونه.

خندیدم و گفتم: عاشق یه شیطان از جهنم.

رز: عشق این حرفا حالیش نیست آفر. وقتی اومد مجبورت میکنه قبولش کنی.

من: امیدوار بودم بعد این همه مدت حالا که یه نفر وارد زندگیم میکنم یه موجود عوضی که همه ازش بد تعریف میکنند نباشه.

رز خندید و گفتم: بی خیال آفر. کدوم این همه مدت تو فقط هیجده سالته.

شونه ایی بالا انداختم.

رز:ببین شاید کان همون جووری باشه که همه راجبش میگن ولی شاید تو بتونی اونو عوض کنی.

من:بی خیال رز اینی که کان هست تاثیر شیشصد سال زندگیشه،قطعا من باید سیصد سال واسه عوض کردنش تلاش کنم.

رز:دوباه خندید.

من:از فردا کلی کار دارم باید مادرم نجات بدم.

رز:میدونی که میتونی روی کمک من حساب کنی.

دستشو گرفتم و لبخندی زدم.تا صبح کنارهم حرف زدیم امروز صبح روز جدیدی برای من خواهد بود.

کان و هومان و باراد و بنیامین و هیراد و آیهان کنارهم ایستاده بودند و حرف میزدند.

من:موضوع چیه؟

هومان:امروز قراره از این جا خارج بشیم و کارامون شروع میشه.

من:همتون میانین؟

آیهان:معلومه این کار خیلی سخته آفرو همه باید در کنار هم باشیم.

سری تکون دادم.

هومان:هرچی که فکر میکنید لازمتون میشه بردارید هرچیزی که تا یه ماه شما رو ساپورت کنه.

به اتاقم برگشتم و کولمو برداشتم کاملا گیج بودم و نمیدوستم تو این شرایط دقیقا چی لازمم میشه بنابراین چندتا لباس راحتی و سبک برداشتم، و یه جفت کفش، و به نظرم اومد لوازم آرایش هم لازمم میشه. پس اونارو هم برداشتم، از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق کان رفتم بدون اینکه در بزوم وارد اتاق شدم و خب با صحنه ی مورد علاقم روبرو شدم. کان فقط یه شلوار پاش بود و بالا تنش لخت بود! گوشه ی لبم گاز گرفتم و رفتم سمتش جدیدا خیلی شیطون شده بودم جلوش ایستادم. هیچ عکس العملی نشون نداد.

کان: مثلا داری تحریکم میکنی الان!؟

من: نمیتونم.

کان: تا من نخوام نه!

لبخندی زدم و دستم نوازش گونه روی قفسه ی سینه کشیدم و لبام با زبون خیس کردم و بعدم لبم چسبوندم به قفسه ی سینه، یه لحظه نفس نکشید، لبخندی زدم و زیر گلویش بوسه ی خیسی زدم که نفسشو پر صدا داد بیرون. بوسه ی بعدیم رو چوونش نشست، تو چشماش خیره شدم و با شیطونی گفتم: اگه من بخوام تحریک میشی.

یه لعنتی زیر لب گفت و لباش روی لبام نشست. با یه حرکت تاپم پاره کرد و منو به خودش چسبوند. دستام بردم دور گردنش و اونم یه دستش گذاشت دور کمرم و دست دیگش توی موهام بود. این پسر منو تا مرز دیوونگی میبرد. به این حقیقت رسیده بودم که من واقعا عاشق کان شدم.

آروم ازش جدا شدم و گفتم: من هر کاری و میتونم انجام بدم.

سرشو کج کرد و گفت: تو تنها کسی هستی که میتونی منو دیوونه کنی.

گفتم: خب کان عزیزم حالا من بدون لباس چیکار کنم؟

رفت سمت کمدش و یکی از تیشرتاش داد بهم و گفت: بیا اینو بپوش.

تیشرتشو پوشیدم و گفتم: قراره روزای سختی داشته باشیم و امیدوارم که تو کنارم باشی.

کان اخم ریزی کرد و گفت: هنوزم که بهم اعتماد نداری.

من: با چندتا بوسه اعتماد به وجود نیاید کان.

بازوم گرفت و گفت: من نمیذارم تو اذیت بشی یا درد بکشی، حتی حاضریم اون درد خودم تحمل کنم فکر کنم تو این موضوع خودمو بهت ثابت کردم، شناخت من روی تو، حسم و علاقم ماله امروز و دیروز نیست آفرو. من تورو از روزی که بدنیا اومدی دیدم، اولین قدماتو دیدم، اولین حرفات رو شنیدم، من تو همه ی اولین هات بودم آفرو حتی اولین بوست و این یعنی تو ماله منی و من ازت نمیگذرم مهم نیست چی بشه من تورو از دست نمیدم و بهاش هرچی که باشه پرداخت میکنم.

میخندم و میگم: اوه کان تو یه شیطانی و میتونی خیلی راحت تظاهر کنی.

صورتش از عصبانیت قرمز میشه خروشی میکنه و بعد دوتا بال بزرگ قرمز از پشتش میزنه بیرون با حیرت و شیفتگی به باله‌اش نگاه میکنم و میگم: اونا عالین.

کان: برو بیرون!

من: نمیرم میخوام بالهات لمس کنم!

کان: گفتم برو بیرون.

و بعد با یه خروش باله‌اش به درون بدنش میفرسته. میدونستم تند رفتم ولی دست خودم نیست. دستم گذاشتم دور گردنش و پاهامو دورش حلقه کردم و گفتم: نمیتونی از دست من عصبانی باشی.

دست انداخت دور کمرم و گفت: من ازت باور میخوام آفرو.

لبام تر میکنم و زمزمه میکنم: دوستت دارم!

چشماش گرد میشن و میگه: چی گفتی!

من: خب من ... من دوستت دارم.

لبخند بزرگی میزنه و میگه: منم دوستت دارم آفرو، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی، من چار ساله دارم برنامه میریزم که چه جووری بهت بگم.

پیشونیم میچسبونم به پیشونیش و میگم: تنهام نذار.

نفسشو تو صورتت فوت میکنه و میگه: بودنمون کنار هم خیلی طولانیه.

تقه ایی به در میخوره و بعدم در باز میشه. از آینه تصویر بن میبینم. چشماش شیطان میشه و میگه: اهم اهم شرمنده بد موقع مزاحم شدم... نمیدونستم قراره چیزای خاک بر سری ببینم.

از بغل کان اوادم بیرون و برگشتم سمت بن و گفتم: حرفتو بزن.

خندون گفت: یه لحظه وایسا... یادم رفت.

خواستم بپرسم سمتمش که چسبید به در و خندون گفت: اگه جمع کردین دیگه باید بریم.

بعدشم سریع رفت بیرون. خندیدم و یه دیوونه نثارش کردم.

هر چی از باغ دورتر میشدیم احساس نگرانی بیشتری میکردم. من و رز تو ماشین باراد نشسته بودیم. و البته کان کنار من و بن جلو نشسته بود، هیراد و هومان و آیهان، تو ماشین آیهان بودند. کان دستم گرفت و انگشتاش توی انگشتم قفل کرد رز لبخند شیطونی زد و به

دستامون اشاره کرد. منم چپ چپ بهش خیره شدم ولی از رو نرفت. رسیدیم به یه جنگل عجیب. باراد ماشین نگه داشت و گفت: بقیشو باید پیاده بریم.

از ماشین پیاده شدیم

پرسیدم: اینجا کجاست.

باراد نیم نگاهی بهم کرد و گفت: جنگل سیاه، ما اول باید از این جنگل رد بشیم.

بنیامین: البته اگه رد بشیم!

هیراد و آیهان و هومان اومدن سمتون.

هومان: میدونید که ما هدف بزرگی داریم و برای رسیدن بهش حتی از خودمون هم باید بگذریم، روزای سختی در انتظارمونه و باید بگم هر کدوم که فکر میکنید از پشش بر نمیاین میتونه برگرده.

همه به هومان نگاه کردیم که گفت: خوشحالم که تصمیمتون رو گرفتین. باید بدونید اگه قراره از این جا رد بشیم باید کنار هم باشیم، تو کار ما ترس معنایی نداره، این جا جنگل سحر و جادوچه پس حواستون رو به هر قدم یا هر دم و بازدم نفستون باشه، دیگه میتونیم بریم

کنار کان قدم بر میداشتم، رز و آیهان کنار هم. هیراد و هومان و باراد باهم راه میرفتند و حرف میزدند و بن هم تنهایی پشت سرمون بود. ایستادم تا بن بهمون برسه، رسید سمت چپم و دوباره حرکت کردم.

من: امیدوارم همه چیز به خوبی تموم بشه.

بن: این جا خوبی هیچ معنی نداره آفره، اینو بدون تا پایان این کار شاید ماهارو از دست بدی! اما بدون این خواست خودمونه، من مدت طولانیه که دارم زندگی میکنم و دلم میخواد اگه قراره روزی بمیرم یه هدف داشته باشم.

دستشو میگیرم و میگم: نمیخوام هیچ کدومتون از دست بدم بن.

با آرامش میگه: بهتره تمرین کنی، تا زمانی که اتفاق افتاد بتونی خودتو جمع و جور کنی و کم نیاری که شکست نخوری.

لب میگزیم، حتی فکر از دست دادشون منو از پا در میاره. کمی می ایستیم هیراد و هومان راجب یه موضوعی خیلی جدی بحث میکنند که کان میره جلو وارد بحث میشه منم میرم کنار باراد و میگم: باراد میوه های سمی روی روی شما اثر میذاره.

باراد: روی ما که نه.

من: آها خب پس هیچی.

باراد: البته روی بن بخاطر دو رگ بودنش یه اثرات جانبی داره چطور؟

می خندم و میگم: دردسرتون دوباره دردسر درست کرده.

به بن اشاره میکنم.

باراد: خب اون داره تمشک جنگلی میخوره.

نیشخندی میزنم و میگم: و البته از نوع سمیش!

باراد با حرص بن صدا میزنه.

بن به باراد نگاه میکنه، با دیدن صورتش خندم میگیره دهنش پره.

باراد: اون لعنتیا رو از دهنهت بریز بیرون سمیه.

بن اون قدر شکه شد که به جای اینکه بریزه بیرون همشو قورت داد، منم از خنده مرده بودم.

باراد پوفی از روی حرص کرد و گفت: این آخرش منو دیوونه میکنه.

رفتم سمت هومان و هیراد و کان و گفتم: چی شده؟

هومان: چیز مهمی نیست آفرو تو نگران نباش.

من: من نگران نیستم ولی شماها هستین.

هومان: ما حلش میکنیم ولی حواست به دورو برت باشه.

سری تکون دادم و رفتم کنار رز. دوباره حرکت کردیم.

رز: چی شده آفرو پدرت خیلی نگرانه.

من: نمیدونم رز ولی فکر کنم دیگه وارد محدوده خطر شدیم چون هومان گفت باید مراقب باشیم.

رز سری تکون داد. به بن نگاه کردم که دستش روی شکمش بود و اخماش تو هم بود. ریز خندیدم که بهم نگاه کرد و اخمش عمیق تر شد. منم واسش زبون در آوردم حقش بود از بس که شکم پرسته.

با صدای زوزه گرگ تو جامون ایستادیم

هومان: اونا این جان.

قبل اینکه پرسم کیا این جا دورمون پر از گرگ نما های سیاه و بزرگ شد. آب دهنم قورت دادم. حدودا ده تا گرگ نما بودند و همه بزرگ.

هومان آروم لب زد: از هم جدا بشین.

سریع از هم جدا شدیم ومن شروع کردم به پرواز کردن. از بالا دیدم دوتا گرگ نما دنبال بنیامین هستند به سمت پایین پرواز کردم و به سمت یکیشون حمله کردم و گردنشو گرفتم و کوبیدمش به درخت و شاخه ایی که به درخت وصل بود رفت تو گردنش و چشمای گرگ نما بی فروغ شد. ولش کردم و برگشتم سمت اون گرگ نما که دیدم دستش رفت تو بدن بنیامین و قلبشو کشید بیرون! چشمم از فرط حیرت گرد شد و بی اختیار جیغ کشیدم، اون گرگ نما دستشو گذاشت روی گوشش و زوزه میکشید کم کم چشماش زد بیرون و چند لحظه بعد سرش منفجر شد. با هق هق به سمت بنیامین رفتم و سرش گذاشتم روی پام. بدنش خشک شده بود. مرده بود. با صدای بلند گریه میکردم.

وای

به سمت باراد نگاه کردم.

من: دیر رسیدم باراد نتونستم کاری کنم.

باراد اومد جلو و روی دو زانو افتاد. کم کم بقیه رسیدن.

کان: آروم باش آفرو.

خواست دستم بگیره که پشش زدم و گفتم: ولم کن تقصیر منه دیر رسیدم.

به همین راحتی بن از دست داده بودیم. دستی به موهای بن کشیدم و دوباره هق هقم اوج گرفت دیدن این صحنه واسم خیلی سخت بود. من تحملشو نداشتم.

من: میخواین با جسدش چیکار کنین.؟

هیراد: دفنش کنیم.

از جام بلند شدم و از بقیه دور شدم و دنبال باراد گشتم تکیه داده بود به یه درخت و با صدای آروم گریه میکرد. رفتم جلوش ایستادم و دستام دورش حلقه کردم، اونم صورتش تو گردنم فرو کرد و صدای گریش بلند تر شد. منم همزمان باهاش گریه میکردم. واقعا از دست دادن بن واسه ی هممون سخت بود.

مجبور بودیم به راهمون ادامه بدیم حتی بدون بنیامین و دیوونه بازیاش، نفس بغض داری کشیدم. کان دستم گرفت ایستادم و بهش خیره شدم.

کان: این مدل نگاهتو دوست ندارم آفرو بهم میگه قراره اتفاق بدی بیافته.

من: نمیخوام باهات ادامه بدم!.

نفس پر حرصی میکشه و میگه: این جور تصمیمات دو طرفست.

من: من تصمیمو گرفتم.

بازو هامو گرفت و گفت: منم تو این رابطه هستم آفرو حق نداری تنها تصمیم بگیری من اجازه نمیدم رابطه ایی که هنوز جون نگرفته رواز بین ببری.

خروشیدم: چرا نمیفهمی کان... این کار معلوم نیست که چی بشه، معلوم نیست زنده بمونیم یا نه، نمیخوام اونقدر بهت وابسته بشم که ادامه راه واسم سخت بشه.

کان: چیزیمون همیشه آفرو، ما موفق میشیم.

من: از کجا میدونی کان، تازه یه ساعته که بن از دست دادیم. این رابطه اشتباهه.

کان کلافه گفت: من حرفمو زدم آفرو نمیتونی تنها تصمیم بگیری.

بعدم از پیشم رفت. عصبیم کرده بود، رز اومد کنارم و گفت: ناخواسته حرفاتون شنیدم، حق با کانه آفرو، شما یه رابطه دو طرفه دارید نمیتونی با دلایل خودت هرچند از نظر خودت منطقی این رابطه رو تموم کنی.

با ناراحتی گفتم: میتراسم کان بشه نقطه ضعم و نتونم ادامه بدم من از خودم گذشتم رز، میفهمی حرفمو.

رز: بذار باهم راجب این موضوع تصمیم بگیرید بهش احترام بذار.

سری با ناراحتی تکون دادم و تو تاریکی به راهمون ادامه دادیم

هومان: میخواین یکم بشینیم.

اول از همه من استقبال کردم، نشستم روی زمین و زانو هامو بغل کردم. مرگ بن واسه همه سخت بود اما من دیده بودم. قلب بن رو دیده بودم، نفس بغض داری کشیدم و به چند ماه پیش فکر کردم، به اولین دیدارمون به اولین دیدار من. کسی که از روی شیطنت بهم تو حموم دست میزد، منو بابت از دست دادن جیگرم ترسونده بود، باهم شنا کرده بودیم، همیشه باهم کلکل میکردیم و حالا تو این لحظه و ساعت بن دیگه نبود و اگر خوش شانس باشم و زنده از این ماجرا بیرون بیام سالهای زیادی باید در غم فقدانش گریون باشم.

باراد کنارم نشست. سرم گذاشتم روی شونش.

باراد: باید تحمل کنیم میدونستیم که قراره از دست بدیم.

یه آه کشیدم و گفتم: کی قدر کاره مارو میدونه باراد، ما داریم دنیا رو نجات میدیم، هرچی که از دست میدیم تو این راهه کی قدرشو میدونه، کی میفهمه.

باراد: خودمون، ببین آفرو ما یه زندگیه طولانی پشت سر گذاشتیم، خب بهتره برای یه هدف بزرگ بمیریم، شک ندارم بنیامین هم همینو میخواست.

زمزمه میکنم: تو نمیر باراد.

دستش و دورم حلقه میکنه. نگاهم به چشمای عصبی کان میخوره، چشمام میبندم و نادیده میگیرم چشمایی که باعث هر دم و بازدم منه.

هومان: بهتره حرکت کنیم بچه ها.

از جامون بلند میشیم و دوباره حرکت میکنیم. همه جا پوشیده از مه شده، صدای جیغ و داد میشنوم و به سمت صدا میرم، هرچی به صدا نزدیک تر میشم درونم بهم هشدار میده که دورتر بشم! با دیدن صحنه و بروم مات میشم، آرام روی زمین افتاده و چندتا موجود عجیب دارن از تو بدنش میخورن اما آرام زندهست و جیغ میزنه میخوام بدوم سمتش که دستی منو به عقب پرت میکنه. به سمت دست نگاه میکنم.

کان: داری چیکار میکنی آفرو؟

به روبروم نگاه میکنم خبری از آرام یا اون موجودات نیست و روبروم یه دره بزرگ بود.

با ناباوری میگم: ولی من صدای جیغ آرام شنیدم، یه سری موجود عجیب داشتن از توی بدنش میخوردن.

بازومو میگیرره و بلندم میکنه و میگه:اون مهی که تو جنگل هست که جور گاز سمی توهم زاست،از ضعف و ناراحتی که تو وجودت هست علیهت استفاده میکنه و بهت آسیب میزنه،بیشتر حواست جمع کن.

سری تگون دادم و کنارش راه افتادم.یهو ایستاد و بهم خیره شد،منم بهش خیره شدم و گفتم:چی.

کان:دلم میخواد ببوسمت.

اخمام رفت تو هم قبل از هرکاری لباش چسبید به لبم،نتونستم ردش کنم چون بهم آرامش میداد.نوازش دستاش بین موهام مثل معجزه بود،با هر حرکت دستش یه اتفاق از امروز از یادم میرفت و کم کم خودم هم از یادم رفت و فقط کان بود.آروم ازم جداشد.
من:این درست نیست.

نفس گرمش توی صورتم رها کرد و گفت:من معتاد توام آفرو،نمیتونی به با یه معتاد از منطق و دلایل و فواید ترک حرف بزنی!نمیتونی با من از جدایی حرف بزنی بفهم اینو!
بعدم دستم گرفت و دوباره حرکت کردیم.

من:نمیتونم از دستت بدم.

کان:من قویم آفرو میتونم مراقب خودم باشم،حتی میتونم مراقب تو هم باشم.
لبخندی میزنم.

رسیدیم به بقیه و به راهمون ادامه دادیم.

هوا کاملاً روشن شده بود،نمیدونستم تا چه مرحله ایی پیش رفتیم و تا چه حدش باقی مونده.

هومان: بچه از این به بعد بیشتر مراقب باشید این قسمت مربوط به اورگ هاست.

من: اورگ ها؟

آیهان: اونا هیولاهای وحشی هستن که به راحتی جنایت میکنند. اونا واقعا ترسناک و شیطان صفت هستن!

با این حرفش خندون به صورت اخمو کان نگاه میکنم. صورتم که دید بهم چشم غره رفت و نیش من باز تر شد.

دوباره به راهمون ادامه دادیم تا زمانی که صداهای عجیبی دوروبرمون شنیدیم.

هیراد: اونا این جان و خیلی زیادن!

این بار دیگه از هم جدا نشدیم و دور هم گرد شدیم، چند لحظه بعد دورمون پر از موجودات غول پیکری شد که کاملاً سفید بودن و تنشون هیچ مویی نداشت، با کمی دقت فهمیدم من این موجودات تو فیلم هابیت دیدم*. یکی از اورگ ها که از همه بزرگتر بود اومد جلو روبه کان گفت: کارت خوب شیطان!!!

با بهت برگشتم به سمت کان که یه قدم فاصله گرفت و گفت: من... من...

اون اورگه گفت: لوسیفر کارت بی پاداش نمیداره بچه شیطان.

من: باورم نمیشه کان تو به ما خیانت کردی.

کان: من متاسفم آفرودیت، نمیخواستم این جور بشه اما مجبورم به خاطر مادرم. لوسیفر اونو در قبال تو بهم برمیگردونه.

هومان: تویه لعنتی عوضی هستی.

اورگه اومد جلو وگفت:بهتره بدون درگیری همه چیز تموم بشه.

بالهام باز کردم و گفتم:امروز هیچ کدوم از شما زنده از این جنگل بیرون نمیره.

خروشی درونم حس کردم و دندونای نیشم بلند شد.به همه نگاه کردم ،حالم یه جور عجیبی بود و اون اورگ هدف قرار دادم که کان باله‌اش باز کرد اوج گرفت و مقابلم اومد.

کان:آفرو لطفا تمومش کن این به سود هیچ کس نیست.

من:اگه تموم نکنم تو مقابلم هستی.

کان:بخاطر خودت آره.

دندونام نشون دادم و با نفرت گفتم:پس از بین من و تو فقط یکیمون زنده میمونه.

بعدم حمله کردم سمتش

کوبوندمش به درخت ولی اون هیچ کاری نکرد.

غریدم:از خودت دفاع کن کان،وگرنه پیروزیم واسم لذت بخش نیست.

چیزی محکم به درون شکمم فرو رفت،با چشمای وق زده به نيزه ایی که تو شکمم بود نگاه کردم،با فریاد اونو از بدنم کشیدم بیرون و به سمت اورگی که این کارو کرد پرواز کردم و با یه حرکت سرش از تنش جدا کردم.جنگ بدی بین ما بود و تعداد ما خیلی کم بود.دوباره به سمت کان برگشتم و خودم بهش رسوندم.جلوش استپ کردم.

کان:نمیتونم آفرو من عاشقتم.

خروشیدم:تو خیانت کاری،هرگز دیگه نمیتونی برگردی به اون باغ.

به سمت رییس اورگ ها پرواز کردم که با آیهان درگیر بود.یه اورگ از پشت بهش رسید و قبل اینکه من برسم سر آیهان از بدنش جدا کرد.اقلبم ایستاد و با حیرت و ناباوری به جسم بی جون آیهان نگاه کردم.غرش بلندی کردم و با سرعت به سمت اون اورگی که رییس بود رفتم و قبل اینکه کاری کنه از وسط نصفش کردم!

اورگ های دیگه با دیدن این صحنه ترسیده فرار کردن.با گریه کنار جسم بی جون آیهان نشستم.حس میکردم نفسم بالا نیامد،باز هم دیر رسیدم.مرگ آیهان برام از هر چیزی سخت تر بود،درسته تو این دنیای لعنتی اون عموم بود اما من هیجده سال به عنوان یه خواهر کنارش بزرگ شدم و اون برادر جذاب و دکتر من بود.دستم رفت سمت گلوم،رز منو کشید تو بغلش.

بی جون بهش تکیه دادم،هومان و هیراد به درخت تکیه داده بودن و سرشون پایین بود.به دوروبرم نگاه کردم خبری از کان نبود.اون رفته بود.

نمیدونم چقدر گذشت که که از جام بلند شدم و گفتم:باید برگردیم این جوری نمیتونیم ادامه بدیم،این جوری فقط میمیریم!

هومان دستی توی موهایش برد و گفت:حق با توعه بهتره برگردیم.

زمزمه کردم:فراموش نمیکنم کان،جبران میکنم،ازت نمیگذرم،از امروز نمیگذرم.

هومان و هیراد قبری کندن و آیهان دفن کردن،به همین راحتی اونو از دست دادم و این تقصیر کان بود،اگه حواسم پرت خودش نمیکرد زودتر به آیهان میرسیدم،تقصیر من بود!

تو راه برگشت فقط کلمه انتقام توی سرم موج میزد.حق با باراد بود،نباید به کان اعتماد میکردم گفته بود این کارو نکنم،من میخواستم ازش جدا بشم اما نداشته بود.

رز:حالت چطوره آفرو؟

نالیدم: چطور بهش اعتماد کردم رز، باراد بهم گفته بود و من قبول نکردم تمام حرفاش دروغ بود چرا یادم رفت اون یه شیطان و میتونه راحت دروغ بگه، چرا عاشقش شدم.؟

هق هق میکردم رز دستم گرفت و گفت: میگذره آفر. من درکت میکنم ولی میگذره و تو قوی تر میشی، باید با خودت کنار بیای و گرنه مرگ بن و آیهان بی دلیل بوده.

من: اصلا دوست ندارم این جووری شکست خورده برگردم.

رز دستم فشرد و گفت: ما قوی تر برمیگردیم.

کنار پنجره اتاقم نشسته بودم و بیرون نگاه میکردم، یک ماه از اون اتفاق گذشته، از نبود بن و آیهان. از خیانت کان و برگشت پر از شکست ما.

در اتاق باز شد و رز اومد تو اتاق، با دیدنش لبخندی روی لبم نشست.

یه تایی ابروشو داد بالا و گفت: میبینم که لبخند میزنی.

یه آه کشیدم و گفتم: یاد روزی افتادم که اومده بودی خونمون تا آیهان برات انتخاب رشته کنه، چقدرم که به خودت رسیده بودی.

رو بروم نشست و گفت: خب فکر میکردم میتونم مخ برادرتو بزنم و بشم زن داداشت، البته بعد کاری که با رضا کرد کاملاً پشیمون شده بودم یه جورایی ازش ترسیده بودم.

قیافش جمع شد.

من: چی شده رز.؟

با ناراحتی گفت: دلم واسه بابام و رضا تنگ شده، توضیح شرایط الانم واسه اونا غیر قابل قبوله. حتماً باز فکر میکنند که تسخیر شدم.

خیره شدم به باغ و گفتم: بهتره از اونا دور بمونیم، وگرنه اونا میشن نقطه ضعف ما.

رز: میدونم آفرو و خوشحالم که ازشون دورم و حالشون خوبه.

جفتمون ساکت به باغ خیره شدیم.

رز: یه دفعه پرسید: هنوزم بهش فکر میکنی.

من: هیچ وقت فراموشش نمیکنم، هیچ وقت کاری رو که کرد فراموش نمیکنم.

رز: تو بین مادر و کسی که دوشش داری کدومو انتخاب میکنی؟!؟

شکه بهش خیره شدم.

رز: اگه تنها راه نجات مادرت گذشتن از کان باشه این کارو نمیکنی؟!؟

با دستام سرم گرفتم، اون بخاطر مادرش این کارو کرده بود.

رز: نمیگم ببخش یا بگذر، فقط میگم تو هم توی همچین شرایطی هستی اگه خودت بودی

چیکار میکردی، حاضر بودی بخاطر کان از مادرت بگذری و بذاری اون پیش لوسیفر بمونه؟!؟

فقط تونستم بگم: نه!.

رز: فکر کنم این جور حالت بهتر بشه. سعی کن با این موضوع کنار بیای آفرو، سعی کن

این داستان از بعد اون هم ببینی، فکر میکنی براش سخت نبود که ازت بگذره، من تو

چشماش دیده بودم اون واقعا عاشق توعه. به خودت زمان بده آفرو به کان هم

همینطور، شاید باز هم دلت خواست تا اونو ببینی.

من: اون عاشق من نیست.

رز قاطعانه گفت: هست آفرو، هست. حتی زمانی که میتونست باهات مبارزه کنه و تورو تحویل بده این کارو نکرد!

رز از جاش بلند شد و گفت: شاید بهتره این رابطه دو طرفه رو تنها به خواست خودت نموم نکنی. اگه این جووری باشه بلای که سر من اومد تقصیره توعه درست نمیگم!؟
با بهت بهش خیره شدم.

رز: اما ما یه دوستی دو طرفه داریم و من تنهایی این تصمیم نگرفتم وقتی اومدم این جا و شرایط تورو دیدم نظرم عوض شد، شاید بهتره تو هم شرایط کان ببینی. اصرارم واسه اینکه میخوام کنار اون باشی که عاشقش و عاشقته قبل اینکه خیلی دیر بشه.
رز بعد گفتن این حرفا از اتاق رفت بیرون.

از جام به سستی بلند شدم حق با رز بود اما با شرایط موجود ما باز هم نمیتونیم با هم باشیم، چون انتخابمون رو کرده بودیم، کان مادرش انتخاب کرد و مسلما هم انتخاب من مادرمه. از اتاق اومدم بیرون و وارد باغ شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد، به سمت دریاچه رفتم و اشکم دراومد و یاد روزی که با بن شنا کردن افتادم با رسیدن به دریاچه بالهام به درون بدنم فرستادم و لباسام در اوردم و شیرجه زدم توی آب، سردی آب بهم حس خوبی میداد، دستت دور شکمم حلقه شد و صدای نیک شنیدم: فکر میکردم زود تر بیای.

برگشتم سمتش و گفتم: متاسفم اون قدر درگیر بودم که نشد.

چشماش جمع شد و با ناراحتی گفت: درباره ی بن و آیهان شنیدم، تو خوبی؟

من: سعی میکنم که خوب باشم، ماریا چطوره.

نیک: مرگ بن خیلی روش تاثیر گذاشته.

سرم تکیه دادم به قفسه سینه نیک و چشمم بستم. تضاد سردی آب با بدن گرم نیک حس خوبی بهم میداد. نمیدونم چقدر گذشت که سرم برداشتم و گفتم: ممنونم که بودی.

لبخندی زد و دستی توی موهام کشید و گفت: هر وقت که بخوای هستم.

لبخندی زدم و شنا کردم تا از آب برم بیرون. لباسام پوشیدم تا برم تو اتاقم ولی نظرم عوض شد و به سمت خونه درختی باراد رفتم، پرواز کردم و وارد خونه چوبی شدم باراد نشسته بود و زانوهاشو بغل کرده بود. کنارش نشستم و گفتم: چطوری؟

باراد: سعی میکنم حالم خوب باشه، نمیتونم جلوی دلتنگ شدنم بگیرم، من صد سالم با بن گذرونده بودم.

نفسی کشیدم و گفتم: میدونم سخته، بیشتر از اما برای من ولی ما یه کار نیمه تموم داریم.

باراد: برای انجامش حاضری هرکاری کنی.؟!

من: برای انجام کارم هر کاری میکنم، هرکاری باراد. نمیدارم مرگ بن و آیهان بی دلیل باشه، بهت قول میدم.

باراد دستم گرفت و چیزی نگفت.

روی تختم نشستم و دستی به موهام کشیدم. حس میکردم سرم سنگین شده و بی اختیار چشمم بسته شد.

پلکامو باز کردم. توی جهنم بودم، از جام بلند شدم، یه پسر جوون مقابلم بود با لبخند گفت: دوباره به جهنم خوش اومدی آفرودیته.

من: تو کی هستی.؟

پسر: من کوین هستم، دومین شاهزاده جهنم.

من: من این جا چیکار میکنم؟

کوین: من دعوتت کردم.

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: همیشه منو همراهی کنی.

دستشو گرفتم و کنارش راه رفتم.

کوین: از دست کان ناراحتی؟

زبونی روی لبام کشیدم و گفتم: نه!

کوین: اون تصمیم گرفت با لوسیفر همراهی کنه و بابا خیلی از دستش عصبانی شده، از وقتی که برگشته توی شکنجه گاهه و کاری از دست ما برنمیاد، شاید تو بتونی بابا رو راضی تا از کان بگذره.

ایستادم، کوین هم ایستاد و بهم خیره شد.

من: چرا من باید این کارو کنم؟

کوین: چون تو عاشقشی!

اخمی کردم و گفتم: یه عشق پوچ و بی حاصل، ماها تو بدترین شرایط زندگیمون از هم گذشتیم. ما به یه دوراهی رسیدیم و هر کدوم یه راه متفاوت انتخاب کردیم فکر نمیکنم بعد این همه ماجرا بتونیم برگردیم کنار هم و به عشقمون ادامه بدیم.

کوین: با تمام این حرفا ازت میخوام بهش کمک کنی. داره به شدت آسیب میبینه.

من: کاری که اون میکنه به نفع هیچ کس نیست کوین، اگه لوسیفر این جنگ روبره هیچ کدوم به هیچی نمیرسیم.

دستم کشید و گفت: بیا تا به چیزی بهت بگم این جا نمیتونم.

مثل به عروسک به دنبالش کشیده شدم.

متعجب دنبالش کشیده شدم. وارد به اتاق شد و در بست.

کوین: گوش کن آفرودیته، کانمهر تو شرایط خیلی بدی قرار داره، از به طرف تو ترکش کردی، از به طرف با تحویل ندادن تو لوسیفر باهات دشمن شده! از به طرفم آنم و بابا. فقط تو میتونی کمکش کنی.

کلافه گفتم: اما چه جوری.؟

کوین: به بابا بگی بعد اینکه لوسیفر شکست دادی اون همچنان پادشاه جهنم میمونه، چون بابا فکر میکنه بعد اینکه لوسیفر شکست خورد تو این جایگاه ازش میگیری. به کان کمک کن آفرودیت، شرایطش اصلا خوب نیست و خودش هیچ تلاشی نمیکنه هیچ وقت تو این سالها اونو تا این حد شکست خورده و داغون ندیدم. بابا از مادر بزرگمون آنم (Anem) خیلی حساب میبره و اون از کان متنفره.

باشه ای میگم و باهم به سمت اتاق پدرش میریم، کوین چند بار به در کوبید و ما باهم وارد اتاق شدیم. مردی حدودا چهل ساله در کنار زنی حدودا شصت ساله نشسته بود. با دیدن من مرد بلند شد و زن با چشمای سبز وحشیش بهم خیره شد. مرد بهم نزدیک شد و گفت: چه افتخاری! الهه تاریکی این جاست.

خلاصه و جدی گفتم: اومدم باهات به قراری بذارم!

نیشخندی زد و گفت: چه قراری؟

من: بعد از شکست لوسیفر تو همچنان پادشاه جهنم میمونی و اوووم میتونم یه اختیارات دیگه ایی هم بهت بدم و در ازاش کانمهر ازت میخوام.

زنه گفت: اوه دختر جان تو بدترین انتخاب زندگیت رو کردی، بهتره به جای اون پسر بدرد نخور کوین یا کورن انتخاب کنی.

جدی گفتم: تو نمیتونی تواین مورد دخالتی کنی.

با آرامش گفت: معلومه که میتونم دختر جان!

با عصبانیت خروش کردم و بالهام باز کردم کمی از زمین فاصله گرفتم و خشمگین گفتم: بهتره این موضوع رو با آرامش حل کنیم، دوست ندارم تو روهم به لیست دشمنام اضافه کنم زنیکه ی عجوزه!

پدر کان سریع گفت: لطفا آروم باش آفرودیته بیا بریم پیش کان.

چند تا نفس عمیق کشیدم و به سختی خودمو آروم کردم. فرود اومدم روی زمین و همراه کوین و پدرش از اتاق خارج شدم. دستی به سرم کشیدم. من دارم چیکار میکنم، لعنتی تو شرایط خیلی بدی هستم. از چند تا پله پایین رفتیم پایین. کوین در آهنی رو باز کرد و من با حیرت به صحنه روبروم خیره شدم، کان خم بود و دست و سرش زنجیر شده بود مرد قوی هیكلی پشت سرش ایستاده بود وشلاق بلند و درازی از جنس آتیش دستش بود وهر بار میکوبید به کمر کان. با فریادم دست از کارش برداشت، با سرعت به سمت کان که تقریبا بیهوش بود رفتم و با یه حرکت زنجیرارو پاره کردم، کوین هم به سمتم اومد و کان رو روی دستاش بلند کرد و با هم از توی زیر زمین اومدیم بیرون.

من: چه جوری از این جا بریم؟

کمی تکون خورد که صورتش جمع شد.

من: بردنت به اون شکنجه گاه لعنتی ایده ی مادر بزرگت بود و به مسیح قسم یه روزی کاری میکنم اون به پام بیافته و طلب بخشش کنه!!

کان: میخواستم کارم تو همون شکنجه گاه تموم بشه، فکر میکردم از دستت دادم.

به آرجم تکیه میدم و به صورتش خیره میشم و میگم: تو منو از دست نمیدی اگه باهام روراست باشی و من بهت قول میدم که کمک میکنم تا دوباره مادرتو بغل کنی.

کان: دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم و پیشونیشو نرم و طولانی بوسیدم. دوباره کنارش دراز کشیدم و چشمام بستم.

حدودا تا یه ساعت جفتمون ساکت بودیم. از جام بلند شدم کان خوابیده بود. لبخندی زدم من دیوانه وار عاشقش بودم و با اینکه به خودم قول داده بودم که ازش بگذرم بازم نتونستم. از جام بلند شدم و دستی بین موهام کشیدم و خیره شدم به کان، دستم رو نوازش وارانه توی موهایش چرخوندم و گفتم: من قدرت ترک کردن تورو ندارم، پس مطمئن باش اگه چیزی بشه ترکت نمیکنم کان، اما اگه ازم بگذری به هر دلیلی فقط یکی از ما زنده میمونه!

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق باراد رفتم. من یه توضیح بهش بدهکار بودم. تقه ایی به در زدم و با اجازه ی وزودش وارد اتاق شدم. لبام رو با زبون تر کردم و گفتم: حرف بزنیم!

توی مبل فرو رفت و گفت: درکت میکنم آفرو! تو عاشقی و نمیتونی ازش بگذری، ولی از این موضوع نمیگذرم آفرو... ما دیگه نمیتونیم مثل گذشته باشیم!

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد وگفت: از امروز، از همین حالا تو در نظرم پرنسس این جایی و من یه فرد عادی!

با ناباوری و بغض گفتم: نمیتونی این کارو کنی! نمیتونی خودتو از من بگیری.

بغضم سر باز کرد وگفتم: اگه میخواستی به همین راحتی از من بگذری نباید اونقدر کنارم میموندی، نمیتونی از من بگذری باراد.

باراد: خودت خواستی آفرو تو انتخابت کردی.

من: با چه دلیلی مرگ بن رو میندازی گردن کانمهر؟! یه دلیل بیار تا قانع شم که واسه شکستمون دنبال مقصر و قربانی کردن یکمون نیستی..؟

خیره میشه بهم و چیزی نمیگه.

من: ما باهم به اون جنگل رفتیم. رفتنمون اونم با این تعداد کم به خاطر اعتماد به نفس مزخرف زیادمون بود و همین موضوع بن و آیهان از ما گرفت باراد میفهمی..!!؟

بازم چیزی نمیگه و خودشو میندازه روی مبل.

من: دقیقا چته باراد..!!؟

با غصه میگه: حق با توه آفرو ما برای شکستمون دنبال یه مقصر بودیم وکی بهتر از کان که خیانت کرده بود. از کجا میدونی بازم اون کارو نمیکنه..؟

با اطمینان میگم: چون دوشش دارم و دوسم داره!

باراد: امیدوارم نا امیدت نکنه آفرو.

با زبون لبام تر میکنم و میگم: اگه دوباره خیانت کنه و ازم بگذره مادرشو جلوی چشماش تیکه تیکه میکنم میدم حیوونا بخورن و بعد خودشو میکشم!

باراد حیرون میگه: این کارو با خودت نکن آفرو. رفتارت نشون میده که تاریکی درونت داره به نور غلبه میکنه و این اصلا خوب نیست.

روی مبل کنارش نشستم و گفتم: دارم تغییر میکنم باراد. وقتی عصبانی میشم کنترل رفتارم دست خودم نیست.

باراد: نمیفهمم چرا این جووری میشی ولی نذار درونت پیروز بشه آفرو.

سرم به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام بستم. بعد اینکه کمی به افکارم سرو سامون دادم چشمامو باز کردم. از جام بلند شدم تا کمی توی باغ قدم بزنم. دستام دورم حلقه کردم و وارد باغ شدم با لبخند به دونه های کوچولوی برف خیره شدم.

رز با نگرانی اومد سمتم و گفت: آفرو بدبخت شدم بهم خبر دادن بابا و رضا تصادف کردن و شرایطشون وخیمه.

گریش گرفت و ادامه داد: طاقت از دست دادن اونا رو دیگه ندارم.

دستشو گرفتمو گفتم: آرام باش رز میریم سراغشون.

با عجله آماده شدیم باراد منو دید و گفت: چی شده آفرو؟

من: پدرو برادر رز تصادف کردن و اوضاعشون وخیمه.

باراد: منم میام.

با قدردانی تشکری کردم. همراه رز سوار ماشین باراد شدیم و طبق آمار جاسوسامون میدونستیم کدوم بیمارستان هستن. وارد بیمارستان شدیم با دیدن عمه های رز نداشتم که

رز بیاد جلو. گریه میکردن و به سرو صورتشون میزدن. با استرس رفتم جلو عمه نازنین رز
گفت: بیا آفرو جان، بیا ببین چی به سرمون اومده ببین خدا با ما چیکار میکنه اول زن
داداش از ما گرفت بعد رز و حالام داداشمو!

با حیرت دستم گذاشتم روی دهنم عمو مرده بود.

من: رضا چگونه؟

نازنین: الهی عمه براش بمیره، بچم ضربه مغزی شده توی کماتر دکترا ازش قطع امید کردن.

خدایا حالا من به رز چی بگم!؟

نازنین: تو اینجا چیکار میکنی آفرو؟

آب دهنم قورت میدم و میگم: یکی از دوستان تصادف کرده اومدم عیادت یهو شمارو دیدم.

با یه خداحافظی ازشون دور شدم رز با دیدنم دوید سمتم و گفت: چی شده آفرو؟

آروم گفتم: من متاسفم رز ولی تو پدرتو از دست دادی و رضا حالش وخیمه.

با بهت نالید: خدای من آخه چرا؟ چرا من.

هق هقش بلند شد. محکم بغلش کردم.

رز: نمیتونم رضا رو از دست بدم. خواهش میکنم یه کاری کنید.

باراد: من حلش میکنم. اول شمارو میرسونم باغ.

رز با التماس گفت: یه کاری کن برگرده پیشم باراد لطفًا.

باراد سری تکون داد و مارو به سمت ماشین برد. بعد از رسیدن به باغ از ماشین پیاده شدیم و همه چیز به باراد سپردیم. وارد اتاق رز شدیم. همچنان داشت گریه میکرد. دستی به کمرش کشیدم و با بغض گفتم: آروم باش رز.

رز: چه جوری آروم باشم آفرو، بابای بیچارم مرد.

آروم گفتم: ما فانی نیستیم رز! پس مرگ عزیزامون رو میبینیم. نگران رضا هم نباش باراد حلش میکنه.

اشکاش پاک کرد و گفت: یعنی اونم تبدیل میکنه؟

گیج سرم تکون دادم و گفتم: نمیدونم رز.

بعد چند دقیقه دلم میخواست به کان سر بزنم اما نمیتونستم رز رو تنها بذارم.

رز: برو یه سر به کان بزن!

آروم گفتم: مطمئنی؟

رز: آره آفرو میخوام یکم تنها باشم.

سری تکون دادم. روی موهایش بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون. وارد اتاق خودم شدم، کان روی

صندلی پشت به من و روبه پنجره نشسته بود. روبروش ایستادم و گفتم: حالت چطوره؟

لبخندی زد و گفت: خوبم.

رفتم جلوتر روی پاش نشستم و رخ به رخ خیره شدم بهش.

با اخم گفتم: گریه کردی؟

من: پدر رز فوت شده و حال برادرشم وخیمه.

با بداخلاقی گفت: آها همون پسره رضا!

متعجب گفتم: از کجا میشناسیش؟

کان: من همه چیز رو راجبت میدونم و اینکه میدونم اون پسر دوستت داره.

من: داشت.

کان: بهتره حق با تو باشه آفرو، وگرنه من کوتاه نمیام.

اگواگرانه میخندم که بی طاقت بهم خیره میشه.

شیطون میگم: اووومم چیزی شده؟

دستاش میان بالا و منو محکم در آغوش میگیره. بوسه ریزی به گردنم میزنه و میگه: فقط

جلویه من این جورى بخند.

کان: حالا این پسره رضا چی میشه.

خیره میشم به صورتش و میگم: به احتمال قوی میاد اینجا.

اخم غلیظی میکنه و میگه: میاد اینجا؟

میخندم و میگم: مگه چیه؟

با بد خلقی میگه: اون یه رقیبه که وقتی میاد حتما قدرتی هم داره.

یه تای ابروم میدم بالا و میگم: این تورو میترسونه؟

کان: هرگز آفرو! من فقط نمیخوام رز برادرشو از دست بده.

زبونی روی چونش میکشم و میگم: چقد دوسم داری کان؟

گونم نوازش میکنه و میگه:اونقد که تا ابد ماله منی.

با بدجنسی میگم:اگه ازت خسته بشم چی؟

صورتشو نزدیک میکنه و میگه:تو ازمن خسته نمیشی.

بعدم لبام رو قفل لباش میکنه.دستش رو از زیر تاپم رد میکنه و نوازش های ویرانگرش شروع میکنه.میخوام این لحظه تموم نشه.دستم بین موهایش میبرم.سرش فرو میره تو گردنم و بازم بوسه،سرم خم میکنم و روی گوشش رو میبوسم وزمزمه میکنم:میخوام هر لحظه با تو باشه اولین عشق من.

کان تو گردنم زمزمه میکنه:و آخرین!

میخندم و دستم از توی پیراهنش رد میکنم و با کمک خودش در میارم.بازوهای سفت و عضله ایش رو لمس و سرم خم میکنم بوسه ایی روی کتفش میزنم.اونم تاپم در میاره و سرشونم میبوسه.خودم میکشم بالاتر و روی قفسه ی سینم رو میبوسه.صورتم بین موهایش فرو میکنم و عطر خوشش رو به ریه هام میفرستم.دوباره رخ به رخ هم میشیم وبه چشماش خیره میشم.

من:چشمات ویرانگره کانمهر!

نوک بینیم رو میبوسه و میگه:هیچ کس نمیتونه قد من عاشقت باشه آفرو.هیچ وقت ترکت نمیکنم.

صورتم تو گردنش فرو میبرم و میگم:دوستت دارم کانمهر.

وارد باغ میشم و به سمت رز میرم.

من:چی شده رز؟

رز: باراد گفت مجبور شده رضا رو گاز بگیره. شرایطش الان نرماله ولی باید یه ماه تو سیاهچال بمونه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کان دیوونه شده، میدونه رضا قبلا دوسم داشت.

رز با خنده میگه: وجود رقیب لازمه آفرو. این جواری کان بیشتر کنارته.

من: فعلا که کلی خط و نشون کشیده واسم!

رز: پس روزای هیجان انگیزی در پیش داریم.

من: فکر نکنم رز. به نظرم رضا از من گذشته.

رز: خب تو فقط فکر میکنی آفرو، رضا فراموشت نکرد.

سری تکون میدم و میگم: امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

رز: هومان نگفت قراره چیکار کنیم!؟

من: بعد مرگ آیهان خیلی بهم ریختست، نمیتونم چیزی بهش بگم. ولی برای من خیلی سخت تره اونها سالهای زیادی رو ازهم دور بودن. هیچ وقت لحظه ی مرگش رو فراموش نمیکنم.

رز: دنیای سختی روبرومون داریم آفرو. به قول تو قراره خلیا رو ازدست بدیم. اصلا به آرام و پدر و مادر فکر کردی؟

شکه بهش نگاه کردم. حق با رز بود یعنی من باید مردن اونهارو میدیدم و تحمل میکردم.

از جام بلند شدم و با خروشی بالهام باز کردم و پرواز کردم. تا جایی که میتونستم اوج گرفتم. تا جایی که نفس کم اوردم و استپ کردم. این زندگی انتخاب من نیست، پس چرا

باید تحمل میکردم. دلم برای خانوادم تنگ شده بود و کاری از دستم بر نمی اومد. پرواز کردم و برگشتم روی زمین. دلم میخواست تنها باشم و گریه کنم. چرا این جور شد؟ چرا زندگی اینقدر عوض شد. چنگی به موهام زدم و گفتم: بسه آفر. خسته نشدی از این همه چرا، باید عادت کنی، باید تحمل کنی تو دیگه انسان نیستی.

یه آه کشیدم. دلم میخواست از این باغ لعنتی برم بیرون. به سمت اتاقم رفتم. کان روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود.

من: کان میای بریم بیرون از باغ این جا دارم خفه میشم.

با لبخند از جاش بلند میشه. لباسای مناسب میپوشم و در کنارش قدم برمیدارم.

کان: بیا کوچولوم واست سوپرایز دارم.

میخندم. سوار ماین کان میشم. یه دستمال بهم میده و میگه: چشمات ببند.

میخندم و چشمام میبندم. بعد بیست دقیقه میگه: حالا نگاه کن فسقلی.

دستمال برمیدارم و چند بار پلک میزنم و با ذوق میگم: وایی خدا شهر بازی.

کان: حسابی شیطونی کن کوچولوم.

با اخم میگم: من کوچولو نیستم کان.

دستاشو دور شونم حلقه میکنه و میگه: تو کوچولوی منی... فقط من.

با خنده ی سرخوشی دستش میکشم و میگم: بیا کان، قراره کلی تفریح کنیم.

کان با خنده دنبالم کشیده میشه. به سمت باجه میره تا بلیط بخره. سه تا دختر بهش خیره شدن. کان بهشون نگاه میکنه و سر تکون میده. سنسورهای حسادتم فعال میشه و اخمام

میره توهم و از باجه و کان فاصله میگیرم. حالا دیگه واسه ی دخترا سر تکون میده. دستم کشیده میشه و با حرص برمیگردم سمت دست.

کان: چت شده آفرو؟

با اخم میگم: عصبانیم.

کان: از چی؟

من: از تو عصبانیم، از اینکه حسادت منو میبینی و درک نمیکنی عصبانیم.

آروم گفتم: بازم ناراحتت کردم. انگار گند زدن و ناراحت کردنت کارم شده. ولی باور کن نمیخوام این کارو کنم. برای من دیدن لبخندت بهترین حس دنیاست.

من: من حسودم کان خلیم حسود، اصلا نمیخوام به هیچ دختر دیگه ایی نگاه کنی حتی نمیخوام عطرشونو بو کنی!

کان با لبخند دستم محکم میگیره و میگه: مشکلاتمون رو به من بگو آفرو، اگه فرار کنی من نمیفهمم مشکل از کجاست.

من: باشه قبوله.

کان: پس بریم ترن.

با بدجنسی میگم: سخته نکنی از ترس!

با اخم بانمکی میگه: یادت رفته کوچولو من شیطانم.

زیر لب میگم: و من دیوانه وار عاشق این شیطان شدم.

حسابی خوش گذرونده بودیم. واقعا به این تفریح نیاز داشتم. همراه کان سوار ماشین شدم.

من: چه اتفاقی توی جهنم افتاد.

کان اخم ریزی کرد و گفت: وقتی برگشتم کوین بهم گفت بهتره زودتر از جهنم برم بابا حسابی عصبانی و آنم هم اونو تحریک کرده. ولی برای من مهم نبود چون تورو از دست داده بودم. فکر میکردم دیگه هرگز ماله من نمیشی، برای خیانتی که بهت کرده بودم خودم رو مستحق مجازات میدونستم. این مجازات حقم بود آفرو و خوشحالم که این اتفاق افتاد چون دوباره تورو کنار خودم دارم.

با ناراحتی گفتم: وقتی تو اون حال دیدمت بدترین حس دنیارو داشتم کان، لطفا دیگه ترکم نکن. من خیلی دوستت دارم و نمیخوام حتی یه لحظه از زندگیم رو بدون تو بگذرونم نمیدونم این حس از کجا شروع شد اما لطفا تمومش نکن.

ماشین پارک میکنه کمر بند باز میکنه و به سمتم خم میشه و سر و صورتم بارها و بارها با لباس مهر میخوره. دم گوشم زمزمه میکنه: من عاشقتم کوچولوی من، اینو بدون تو یه ابد طولانی رو با من در پیش داری، هیچ چیز نمیتونه تورو از من بگیره. تاوان کسی که بخواد حتی بهت نزدیک بشه فقط مرگه.

من: بهم بگو چه قراری با لوسیفر داشتی.

ازم جدا میشه و مثل من به در ماشین تکیه میده و رخ به رخ بهم خیره میشه.

کان: لوسیفر اومد جهنم دیدنم و نشون داد که مادرم به دستش زندانیه، اون جوری صحنه سازی کرده بود که فکر میکردیم مادرم مرده. بهم گفت اگه تورو بدم مادرم بهم میده.

سرم کج کردم و گفتم: میخواستی من و بدی.

لباش با زبون تر کرد و گفت: من یه برنامه داشتم

سوالی بهش نگاه کردم.

کان:من تورو تحویل لوسیفر نمیدادم آفرو.

با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم و گفتم:میدونی نمیتونم این حرفتو باور کنم.اگه نمیخواستی من و تحویل بدی بهم حقیقت میگفتی.من بهت کمک میکردم کان.

نفس عمیقی کشید و گفت:خیلی شرایط بدی بود آفرو.من درمونده شده بودم و انتخاب واسم سخت شده بود.

من:میدونی چه طور راضی شدم که ازت بگذرم.

خیره شد بهم.

روراست بهش گفتم:چون منم بین تو مادرم اونو انتخاب میکنم.

بدون اینکه چیزی بگه جابه جا میشه و به بیرون خیره میشه.ماشین روشن میکنه و تا باغ دیگه حرفی نمیزنیم.از ماشین پیاده میشیم.کان به سمت اتاق سابقش میره و منم سمت اتاق رز تا بهش گزارش روزانه بدم.بدون در زدن وارد اتاقش میشم و خودمو پرت میکنم روی کاناپه.

رز:فکر کردم میری بیرون تا حالت عوض بشه،ولی حالت از قبل رفتنت هم مزخرف تره.

یه آه میکشم و میگم:میدونی ماهمدیگرو دوست داریم ولی گاهی نمیتونیم باهم درست حرف بزنیم.

رز:مطمئنم نود درصد این مشکل از توهه.تو زیادی صریح حرف میزنی آفرو.

با لبای برچیده بهش خیره شدم حق با رز بود.بی حوصله روی تخت کنارش دراز کشیدم.

رز: آفر و یاده و قتی شونزده سالمون بود یه بار یه پسره مزاحمت شده بود، رضا فهمیده بود و پسره رو زده بود.

با خنده گفتم: آره بعدشم من از لج رضا شمارم به پسره دادم.

رز با لبخند محزونی گفت: فکر میکردم ته این لج و لجبازیات عاشق رضا میشی، چون رضا خیلی دوستت داره آفر و چرا هیچ وقت نتونستی عاشق رضا بشی.

خیره شدم به سقف و گفتم: زیادی گیر بود، یه جورایی حس میکردم میخواد منو بسته نگه داره.

رز: خب اون واقعا اینو میخواست، میدونی همیشه نگران بود یکی دلت ببره.

من: نمیدونستم تا این حد جدیه.

رز: آگه عاشق کان نبودی ازت میخواستم که به رضا فکر کنی اما وقتی یکی تو دلته نمیشه.

به پهلو به سمتش خم شدم و گفتم: نکنه تو هم یکی تو دلت داری کلک؟

لبخند ریزی زد و گفت: آره خب یکی هست!

با ذوق گفتم: خوب طرف کیه اونم دوستت داره.

یه نفس عمیق کشید و گفت: آگه نمیخندی من عاشق باراد شدم!

من: جون من راست میگی؟! ایول خیلی خوشحال شدم خودش میدونه.

با ناامیدی گفت: نه من بهش چیزی نگفتم اون تازه برادرش رو از دست آفر و.

با یاد آوری بن با ناراحتی آه کشیدم.

من: بذار یه مدت بگذره من ببینم مزه ی دهن باراد چیه.

رز:اون منو دوست نداره.

من:از کجا میدونی؟

رز:چون اون یکی دیگه رو دوست داره.

من:وایی رز درست بهم توضیح بده.

رز سرشو کج کرد وبم خیره شد و گفت:خیلی احمقی که نفهمیدی که باراد عاشقته!

تو جام پریدم و گفتم:دیوونه شدی رز این امکان نداره.

رز:این حقیقته آفرو اونقدر درگیر کان بودی که هیچ وقت باراد ندیدی.

با حرص میگم:اشتباه میکنی رز این ممکن نیست باراد اینکارو با من نمیکنه.

رز:چرا باور نمیکنی آفرو این اصلا بد یا عجیب نیست.

من:رز حواست به کان هست.

رز:من که میگم بد نیست با وجود این رقیبا کان بیشتر سعی میکنه تا راضی نگهت داره.

من:رضایت کان بره به درک!من با حس باراد نمیتونم کنار بیام.

رز:فقط باراد نیست،رضا هم هست اوه دختر کارت حسابی سخت شده.

با دستام سرم و میگیرم و میگم:تو از کجا فهمیدی.

رز:چند روز پیش داشت با هومان حرف میزد اتفاقی صداس شنیدم.

من:حالا من چیکار کنم.

رز:کاملا عادی باش،درست مثل قبل که نمیدونستی.

من: یه کاری میکنم بفهمه به من امیدی نداشته باشه. میخوام اون تورو ببینه.

رز: تا ببینیم چی پیش میاد.

از اتاق رز اومدم بیرون. شنیدن این موضوع حسابی عصبیم کرده بود. باراد هر بار سعی کرده بود من رو از کان جدا کنه و من فکر میکردم چون به فکرم هست این کار میکنه. ولی از دست باراد عصبانی یا ناراحت نبودم. بیشتر سردرگم و کلافه بودم و شاید نگران که اگه کان بفهمه چی میشه. به سمت اتاق هومان رفتم. تقه ایی به در زدمو وارد اتاق شدم. با دیدنم از روی صندلی بلند شد و گفت: چته آفرو حسابی عصبی به نظر میای.

روی کاناپه نشستم. هومان هم کنارم نشست و دست انداخت دور شونه هام.

من: اومدم راجب یه موضوعی حرف بزنم.

هومان: چی شده کوچولو؟

من: در مورد باراد یه چیزایی شنیدم هومان، اون واقعا منو دوست داره؟

هومان اخم ریزی کرد و گفت: چه جووری متوجه شدی؟

من: مهم نیست هومان.

هومان: یه پنج سالی میشه از زمانی که مراقبت ها روی تو شدید شد و اون تمام وقتشو با تو گذروند.

سرم با دستام گرفتم و گفتم: میدونی که این اصلا خوب نیست .

هومان: من با باراد موافقم، با اینکه اصلا دوست ندارم اما مطمئنم کان دوباره بهت آسیب میزنه و ناراحتت میکنه، بعدش میتونی باراد انتخاب کنی.

من: حتی بعد از این موضوع هم نمیتونم چون رز عاشق باراد شده.

هومان: اوه همه چیز پیچیده شده.

از جام بلند شدم و گفتم: چرا نمیتونم یه روز عادی رو اینجا سپری کنم. از این همه تنش خسته شدم.

هومان بدون حرف بهم خیره شد. بی حوصله از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق کان رفتم. باز هم بدون در زدن وارد اتاق شدم. کان تو کانپه فرو رفته بود. در اتاق بستم و رگم روی پاش نشستم و سرم چسبوندم به قفسه ی سینهش. یه دستش دورم حلقه کرد و دست دیگش رفت بین موهام.

من: تو برام ضرر داری کان، بقیه بهم میگن تو باز هم به من خیانت میکنی، هیچکی باورت نداره.

کان: مهم اینکه تو منو باور داری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگه قراره ازم بگذری، اگه نمیتونی باهام ادامه بدی الان بگو وگرنه بعدش خیلی بد میشه کان، اون وقت من اول از مادرت شروع میکنم و بعد پدر و دو تا برادرات.

فشار دستاش دورم محکم میشه و میگه: دست از تهدید کردن من بردار آفرو. هر بار که کنارتم مثل یه مار بهم نیش میزنی. از اولین باری که دیدمت این جور هستی.

سرم ازش جدا میکنم و خیره تو چشماش میگم: چون تو از همون بار اول نا امیدم کردی کان، بهم دروغ نگو سعی نکن منو دور بزنی.

کان: میخوای به چی برسی آفرو؟

من: به صداقت و اوه خدایا تو یه شیطانی چه جووری میتونم ازت همچین انتظاری داشته باشم.

کان: پس چرا باهام هستی آفرو؟

من: چون عاشقتم!

بی حرف به چشمام خیره شد. دستم بردم پشت سرش و چنگ محکمی به موهایش زدم و سرش و کشیدم جلو و روی چوونش بوسیدم، کنار لبش سمت چپ، سمت راست، گونه هاش، چشماش و در آخر پیشونیش.

من: من عاشقتم کان فقط نمیخوام حرف بقیه درست باشه اینکه تو دوباره بهم خیانت میکنی.

ززمه کرد: هرگز از دستت نمیدم آفرو.

وارد باغ شدم و تصمیم گرفتم قدم بزنم. با دیدن رز رفتم سمتش و گفتم: چطوری دخی؟

خندید و گفت: خوبم تو چه طوری؟

باهاش هم قدم شدم و گفتم: هی بد نیستم.

رز: خیلی ناراحتم آفرو کاش راجب باراد چیزی بهت نمیگفتم.

من: تو کار بدی نکردی رز، این حق من بود که بدونم فقط کسی قصد نداشت که اینو بهم بگه.

رز: دوست دارم برم رضا رو ببینم.

با چشمای ریز شده گفتم: خب بیا بریم ببینیمش.

رز: اجازه نمیدن.

چپکی بهش نگاه کردم و گفتم: یادت رفته من کییم. این جا مالہ منہ و ہمہ باید تابع دستور من باشن.

رز لبخندی زد و گفت: بریم پس.

Hi fild, open the door

فیلد سری خم کرد و درو باز کرد. با رز رفتیم داخل و تک تک اتاقارو نگاه کردیم. آفرو.

به سمت صدا نگاه کردیم باراد با چشمای ریز شده بهمون خیره بود.

من: اومدیم رضا رو ببینیم.

باراد اخم ریزی کرد و گفت: اون حالش خوب نیست، نباید شمارو ببینه.

من: فقط در حدی که بفهمیم حالش خوبه.

باراد: اون حالش خوب نیست و این کاملا طبیعیه.

من: باشه فقط رز نگرانه و میخواد رضا رو ببینه.

کلافه سری تکون داد و باهم به سمت یکی از سلولا رفتیم. رضا با چشمای قرمز مثل وحشیا زنجیر شده بود و تقلا میکرد. با دیدن ما از حرکت ایستاد و با بهت گفت: رز!

رز با شنیدن صدای رضا زد زیر گریه.

رضا: کمکم کن رز منو از این جا ببر.

رز:نمیشه داداشی باید بمونی.

رضا غرشی کرد و گفت:منو از این جا ببر.

دست رز کشیدم و از سلول فاصله گرفتیم،رز از گریه به هق هق افتاده بود.

باراد:برای همین گفتم بهتره رضا رو نبینی.

رز:همینکه دیدم زندست واسم کافیه.

زمرمه کرد:اون زنده نیست.

از سیاهچال اومدیم بیرون.

رز:میخوان یکم تنها قدم بزنم.

بعد رفتن رز من و باراد تنها موندیم.

باراد:حالت چطوره آفرو؟

نفسی گرفتم و گفتم:خوبم تو چطوری؟

باراد:منم بد نیستم،یکم قدم بزنیم.

من:باشه.

کنارهم شروع به قدم زدن کردیم.

باراد:اوضاع با کان چطوره؟

من:همه چیز عالیه،اون فوق العادست.

باراد:خیلی زود باهاش به تفاهم رسیدی فکر نمیکردم این قدر زود به کسی دل ببندی.

من: خودمم فکرش رو نمیکردم اما حالا اون قدر عاشقشم که حاضرم ببخشمش.

باراد: کان خیلی خوش شانسه.

من: چرا توئم یکی وارد زندگیت نمیکنی.

باراد: اونی که من میخوام پیشم و اما قلبش فرسنگ ها ازم دوره.

بعد هم ازم فاصله گرفت.

نمیدونستم دقیقا باید چیکار کنم خودم بزخم به نفهمی و بدوئم دنبالش بگم راستشو بگو طرف کیه یا نرم و اون قطعا میفهمه من یه چیزایی میدونم. راه سوم انتخاب کردم خلاف جهت باراد شروع به دویدن کردم!

بالهام باز کردم و اوج گرفتم. لعنتیییییی، حالا من چیکار کنم. خدایا به دادم برس، دیگه خسته شدم. سرعتم کم کردم و برگشتم روی زمین.

چرا هیچ وقت خندون نمیبینمت.؟!

به سمت صدا برگشتم و با دیدن آشوین یه تای ابروم رفت بالا، چه عجب آقا افتخار رو نمایی و هم صحبتی داد.

من: چون هیچ چی این جا خنده دار نیست. بلکه عذاب دهندست.

اومد کنارم و گفت: قدم بزنییم.؟

سری تکون دادم و باهاش هم قدم شدم.

آشوین: چقدر کان میشناسی.؟

با اخم گفتم: چرا میپرسی.؟

آشوین: فقط میخوام بدونم چقدر از گذشته ی سیاهش خبر داری.؟!

می ایستم و میگم: گذشته سیاهش.؟!

با پوزخند میگه: حدس میزدم بهت نگفته باشه، یه شانس دیگه بهش میدم اگه نگه من بهت میگم. چون به تو مربوط میشه.

من: میرم از خودش بپرسم.

از آشوین جدا شدم و به سمت اتاق کان رفتم و واردش شدم. با چشمای ریز شده بهم خیره شد و گفت: چی شده؟

خسته و در مونده میگم: دیگه نمیکشم کان، هر بار یه حقیقت لعنتی رو میفهمم و حالا تو کانمهر باید همه چیز راجب گذشته ی لعنتیت خودت بهم بگی، نمیخوام از هیچکس دیگه ایی بشنوم.

لباش با زبونش تر میکنه و میگه: میشه اول بشینی.

من: نه همیشه حرف بزن.

کان: شنیدنش واسه جفتمون بده.

من: توضیح بده.

کان: بیین آفرو این موضوع واسه...

با جیغ میگم: واسه من سفسطه نچین کان توضیح بده.

کان با عصبانیت گفت: میخوای بدونی؟ اونی که باعث اسیر شدن مادرت بدست لوسیفر شد من بودم! اونیکه شبا میومد تو اتاقت عذابت میداد من بودم، اونیکه باعث کابوسای شبانت بود من بودم، اونیکه تورو برد تو قبرستان اجنه من بودم!

نفس نفس میزد و منم با بهت بهش خیره شدم. چه طور میتونستم باهاش ادامه بدم.

زمزمه کردم: از این جا برو کان.

با نگرانی گفت: آفرو.

ازش رو برگردوندم و گفتم: فقط برو دیگه برنگرد. دیگه نمیخوامت.

شونه هام گرفت و گفت: این کارو نکن آفرو، من بدون تو نمیتونم.

برگشتم سمتش و قهقهه عصبی زدم و گفتم: دیگه باورت نمیکنم، گفته بودی چند ساله عاشقمی و این همه بلا سرم آوردی. فقط برووووو و دیگه برنگرد. من دیگه بهت اعتماد ندارم.

کان: آفرو...

پریدم وسط حرفش و گفتم: وقتی برگشتم تو اتاق بهتره که نباشی.

بعدم از اتاق اومدم بیروت.

نمیتونستم جلوی ریزش اشکام بگیرم. نمیتونستم باور کنم که کان عاشقم نیست و منو نمیخواد، باور این موضوع برام خیلی تلخ بود. وارد اتاقم شدم و وسایلم جمع کردم و بدون اینکه به کسی اطلاع بدم از باغ زدم بیرون. میخواستم یه مدت رو تنها بگذرونم. سوار ماشینی که هومان بهم هدیه داده بود شدم و با سرعت از باغ دور شدم. نمیدوستم کجا میخوام برم فقط میخواستم از منطقه ی عذابم دور بشم. اونقدر روندم که دیدم تو یه منطقه عجیب کوهستانی هستم. از ماشین پیاده شدم و کولمو برداشتم و موبایلم خاموش کردم. از

یه راه باریک رفتم و عجیب بود اصلا از تنهایی نمیترسیدم. به یه کلبه کوچیک رسیدم. وایی این دیگه چیه؟ چند تا تقه به در زدم و وقتی کسی جواب نداد درو هل دادم وارد کلبه شدم. یه کلبه جمع و جور بود یه تخت توش بود و یه گاز کوچولو که به کپسول گاز وصل بود. یه چند تا ظرفم بود. یعنی کسی هم اینجا زندگی میکرد.؟ روی تخت نشستم و شالمو در آوردم و چندتا نفس عمیق کشیدم. مانتوم در آوردم و بعد بالهام باز کردم. روی تخت دراز کشیدم. بالهام دور خودم حلقه کردم و دوباره گریه سر دادم. دیگه نمیتونستم تحمل کنم دلم میخواست بی خیال همه چیز بشم. حتی مادری که تا حالا ندیده بودمش و هیچ حسی بهش نداشتم. چشمم بستم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم.

بعد از چند دقیقه حس کردم صداها ی عجیبی میشنوم. از جام بلند شدم و از کلبه اومدم بیرون. چند تا جن دوروبر کلبه بودن که با دیدنم با ترس جیغ کشیدن و ازم فاصله گرفتن. من: این جا چی میخواین.

یکیشون با ترس اومد جلو و گفت: اومدیم دنبال ساحره، بهش احتیاج داریم.

من: ساحره دیگه کیه؟

جن: اسمش بی زمان.

اسمم آژمانه!

به سمت صدا برگشتم و یه پسر جوون حدودا بیست و پنج ساله رو دیدم. اومد نزدیکم و با دقت بهم خیره شد.

جانه: تو ساحره باید با ما بیای پیش رییس.

آژمان بهش نگاه کرد و گفت: برو به حاتم بگو سرم شلوغه و مهمون دارم.

جنه يه نگاه ترسيده بهم انداخت و با بقيه از اون جا دور شدن.

آژمان: خب چي شده كه پرنسس تاريكي اومده اينجا؟!

من: تو منو ميشناسي.

همزمان كه وارد كلبه ميشد گفت: همه تورو ميشناسند.

پشت سرش وارد كلبه شدم و گفتم: نميخواستم بي اجازه وارد بشم.

روي تخت نشست و گفت: اما شدي!.

يه لحظه موندم تو اين همه صريح حرف زدنيش.

من: تو يه ساحره اي؟.

آژمان: آره من ساحره ي تاريكي ام.

باتعجب گفتم: يعني چي.

آژمان: مادرم يه ساحره از نژاد تاريكي بود.

من: نو پدريه.

آژمان: اون يه جن دو رگه ي وليد بود.

من: وليد يعني چي.

آژمان: ميشه گفت يه شاهزاده بود.

نشستم كنارش و گفتم: خب پس تو چرا ريبس نيستي.

آژمان: پدرم به خاطر ازدواج با مادرم از سرزمينش طرد شد.

اوهومی گفتم.

آژمان:خب نگفتی موضوع چیه؟

من:میخوام یه مدت این جا بمونم اگه بشه.

با چشمای ریز شده گفتم:با اون شیطان.

با حرص گفتم:به دور از اون شیطان و تو خیلی چیزا راجب من میدونی.

آژمان:چون من هم از تبار تاریکی هستم،هیچ چیز از ما ساحره ها پنهون نیست.

من:تو این جا زندگی میکنی.

آژمان:آره.

من:خب نگفتی میتونم یه مدت این جا بمونم یا نه؟

آژمان:حتما من هیچ مشکلی ندارم.

من:و میدونی که هیچ کس نباید بدونه که من اینجام.

سری تکون داد و با بی خیالی گفت:من به کسی چیزی نمیگم.

کمی به در و دیوار کلبه نگاه کردم و گفتم:تنها زندگی میکنی؟

بهم نگاه کرد و گفت:هیچ.کس دیگه ایی هم این جا جا میشه.

خندون گفتم:منکه شدم.

آژمان:تو فرق میکنی.

من:بهم بگو تو دنیای تاریکی چ خبره.

آژمان: همه منتظر توان که دنیاشون رو نجات بدی یا بهتره بگم دنیای خودت رو.
خسته و کلافه گفتم: هیچ انگیزه ایی ندارم.

از جاش بلند شد و گفت: نمیفهمم چرا تا حالا تورو به دنیای تاریکی نبردن.
من: تو میتونی این کارو کنی.؟

آژمان: من یه ساحرم و اگه بخوای میتونم این کارو برات انجام بدم تا مردمتم رو ببینی.
برام عجیب بود ک چرا تا حالا منو نبردن.

من: یه چیز بهت بگم ساحره، بهتره سعی نکنی منو دور بزنی و کار اشتباهی کنی.
با چشمای ریز شده گفت: بهتره چشمات ببندی و چند لحظه نفس نکشی.

به حرفش گوش دادم و چشمام بستم. ی لحظه حس کردم معلقم و بعد چشمام باز
کردم. جایی که بودم هیچ تاریکی نداشت. تو یه فکر میکنم قصر بودم، کلی ومپایریس و
گرگینه و جن و ومپایردر حال تلاطم بودن.

آژمان: از اومدن یه دفعه ایی تو این جوروی شدن.
خندم گرفت.

بلند داد زدم: میشه آروم باشین.

یهو همه ایستادن وخیره شدن به من.

با صدای بلند خندیدم.

من: حالا بهتر شد، خب یکی به من بگه این جارو کی اداره میکنه.

به سمت صدا نگاه کردم یه زن خیلی زیبا و تقریباً سی ساله بود. رسید بهم و با لذت به صورتم خیره شد.

زن: من ماهتیسا هستم مادر بزرگ پدریت!

لبخندی زدم و گفتم: از دیدنتون خوشحالم.

اونم با لبخند گفت: خوش اومدی پرنسس تاریکی با من بیا.

آزمان: هر وقت کارم داشتین صدام بزنین.

سری تکون دادم و همراه مادر بزرگم رفتم.

ماهتیسا: خوشحالم که بالاخره اومدی به سرزمینت.

من: این تقصیر من نبود، هیچ کس از وجود این جا چیزی به من نگفته بود.

ماهتیسا: چون پدرت رو طرد کرده بودیم!

تو جام ایستادم و گفتم: به خاطر ازدواج با مادرم.

ماهتیسا مقابلم ایستاد و گفت: بله عزیزم اما ما اونو بخشیدیم و خواستیم برگرده ولی بعد گم شدن مادرت اون خیلی از ما دور شد.

من: اون عاشق بود.

دستم گرفت و با ملایمت دنبال خودش کشید و گفت: فکر میکنم اینکه درگیر یه عشق اشتباه بشین تو شما ارثیه.

متوجه منظورش شدم و ترجیح دادم راجبش چیزی نگم.

وارد یه اتاق شدیم و روی کاناپه نشستیم.

ماهتیسا: بارها از پدرت خواستم برگرده و یا تورو به دیدن ما بیاره.

من: چرا خودتون نیومدین؟

کمی نگاهم کرد و گفت: نمیتونستم، من در گذشته گناهی انجام دادم و از روی زمین طرد شدم.

ترجیح دادم نپرسم چیکار کرده تا خودش برام تعریف کنه. در باز شد و یه پسر اومد تو و بلند گفت: ماهتی جون.

نگاهش که به من افتاد یه لحظه تو جاش ایستاد وبعد پرسید: تو آفرودیته ایی درسته؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم: میشناسمت؟

شونه ایی بالا انداخت و گفت: نمیشناسی من پسر عمتم، ساموئل ولی سم صدام میکنند.

من: آها خب از آشناییت خوشبختم، منو هم آفرو صدا کن.

ماهتیسا: بیا این جا بشین سم.

سم کنار ماهتیسا نشست و گفت: چه جوری اومدی این جا.

من: به کمک آژمان.

سم: اوضاع با اون شیطان خوب پیش میره.

کلافه گفتم: همه چیز بین ما تموم شده.

نیشخندی زد و گفت: یه جور پیشرفت محسوب میشه واست.

زیر لب غر زدم: کان بیشعور یه نفرم ازش خوب تعریف نمیکنه[?].

ماهتیسا: خب برنامت برای مقابله با لوسیفر چیه.

شونه ایی بالا انداختم و گفتم: هیچی.

ماهتیسا: خب پس یه برنامه لازم داری.

بی حوصله گفتم: فعلا یکم تفریح و آرامش نیاز دارم.

از جاش بلند شد و گفت: پس بهتره بگم به خونه ی خودت خوش اومدی آفرودیتته پرنسس تاریکی.

بعد رو به سم گفتم: ببرش به اتاق مخصوص. و بعد با تاکید اضافه کرد: بدون شیطنت!

سم لبخند یه لبخند یه وری زد و گفت: باشه کاریش ندارم.

همراه سم از اتاق اومدیم بیرون.

سم: اینجا همه چشم امیدشون به توئه.

یه آه کشیدم و گفتم: من زندگی خودم میخوام.

جلوی یه اتاق با در طلایی نگه داشت. در و باز کرد و وارد اتاق شدیم دیزاین اتاق هم طلایی بود.

بهم نگاه کرد و گفت: چون در الان تو مرحله ی شکست عشقی قرار داری بات کاری ندارم ولی بعدش! ... اووم استراحت یکم. واسه ی شام میام دنبالت.

بعدم از اتاق رفت بیرون.

روی تخت نشستم و به باغ فکر کردم. یعنی متوجه شدن که از باغ زدم بیرون. چند تا نفس عمیق کشیدم. نمیدونم قراره چی پیش بیاد اما چیزی که مسلمه اینکه من باید کارم تموم می‌کردم.

یک هفته بعد.

هومان با عصبانیت توی اتاق راه میرفت و یهو منفجر شد: یه هفتست دنبالتم آفرو، وقتی اون شیطان لعنتی هم تو باغ نبود فکر کردم برات اتفاقی اون وقت تو با خیال راحت این جایی.

یه برش از سیبم خوردم و گفتم: حوصله ی هیچی نداشتم.

هومان: بهت گفته بودم اون شیطان باز هم نا امیدت میکنه.

من: آگه میخوای راجب کان حرف بزنی بهتره بری.

کنارم نشست و گفت: خب پس آماده شو برگردیم باغ.

من: من فعلا بر نمیگردم.

هومان: یعنی میخوای اینجا بمونی.

من: آره این جا بهم حس خوبی میده.

از جاش بلند شد و گفت: پس این جا تنهایی.

من: من این جا تنها نیستم هومان.

هومان: من این جا نمیومم آفرو.

با حرص گفتم: اما اونا کممون میکنند هومان ما تنهایی از پشش بر نمیام و این بار با برنامه ی من پیش میریم تا کسی و از دست ندیم.

بهم خیره میشه ومیگه:میدونی چرا این همه اذیت میشی.؟

با چشمای ریز شده بهش خیره میشم.

با اخم میگه:چون هیچ وقت جلوی زبونت نمیگیری و برای همین از دست میدی.

با بهت بهش خیره شدم.

هومان:من دارم میرم و فکر کنم بهتره یه مدت طولانی همو نبینیم آفرو.

بعدم از اتاق رفت بیرون.بق کرده به دیوار تکیه دادم.هومان هیچ وقت تا حالا این جوری با من حرف نزده بود.اشکام روی گونم روون شد.حق با هومانه من همیشه زبون تندی داشتم و فکر میکنم درستش اینکه هر چی که تو دلم هست به زبون بیارم.و مشکل این جاست که نباید این کارو کنم بعضی از حرفا تاثیر بدی میذاره و دوستانم رو ازم دور میکنه.

سعی کردم به افکارم انسجام بدم.یه آه کشیدم و ناخواسته به یاد کان افتادم.دستم گذاشتم روی قلبم و گفتم:حق نداری اونو بخوای،حق نداری عاشق باشی،اگه به اذیت کردنم ادامه بدی حتی نمیذارم دیگه بزنی!

با شنیدن صدای زنگ خطر دوییدم بیرون همه با نگرانی در حال تلاطم بودن،دست یکی از خون آشام کشیدم و گفتم:چه خبره؟

خون آشام:بهمون حمله شده پرنسس.

من:منظورت چیه.؟

خون آشام ترسیده گفت:شکارچیان سرورم،اونا اینجان.

من:درست حرف بزنی بینم شکارچیان کین.؟

خون آشام: انسانها پرنسس!

سری تگون دادم و به سمت اتاق ماهتیسا دویدم که یهو دستی با قدرت منو کشید و محکم کوبوند به ستون. با خشم به صاحب دست نگاه کردم یه پسر با خونسردی بهم خیره شده بود خواستم هجوم ببرم سمتش که سم اومد جلوم و گفت: آروم باش آفرو، یه اشتباهی شده اون ساوان برادرمه.

با خشم غریدم: میخوام کلشو بکنم.

سم: الان نه آفرو اوضاع خرابه.

با صدای جیغی که از اتاق ماهتیسا اومد هجوم بردیم سمت اتاقش، درو باز کردم و بادیدن صحنه ی روبروم قلبم ایستاد. به سمت هومان که با بدن خونی روی زمین افتاده بود دویدم. سرش روی پام گذاشتم و با گریه اسمش صدا زدم.

من: هومان، خواهش میکنم بیدار شو، تورو خدا تو دیگه تنهام نذار، از این به بعد هرچی بگی گوش میکنم.

ولی اصلا تگون نخورد و چشماش باز نکرد.

من: بابا! بیدار شو تنهام نذار.

اما باز هم تگون نخورد، سم کنارم نشست و دست بابا! رو گرفت و گفت: آروم باش آفرو زندهست.

بعدم اونو روی تخت اتاق ماهتیسا گذاشت. به جنازه ی درب و داغون توی اتاق نگاه کردم.

من: اون کیه.؟

ماهتيسا: اومد توى اتاق بهم حمله كرد هومان اومد بهم كمك كنه، بخاطر من اين بلا ير
پسرم اومد.

دستشو گرفتم و گفتم: آروم باش.

ماهتيسا: اون آدمای لعنتی چه جورى وارد قلمرو من شدن، اصلا اين جا چى ميخوان

اينو

به سمت ساوان نگاه كرديم كه به من خيره بود. با اخم گفتم: اين به درخت ميگن شازده.

ماهتيسا: بايد مراقبت باشيم.

خواستم بگم شما بيشتر به مراقبت نياز دارين كه جلوى دهنم و گرفتم و به جاش
گفتم: نگران نباش ماهتى جونم من جام پيش شما امنه.

در اتاق باز شد و چند نفر اومدن تو و قبل اينكه بفهمم چى شد قلب هر سه تاشون روى
زمين افتاده بود. با حيرت به ساوان نگاه كردم كه با آرامش داشت دستاى خونيش رو با
دستمال پاك ميكرد و همچنان به من خيره بود. نفس پر حرصى كشيدم و گفتم: چرا هى
خيره ميشى به من.؟

با چشماى ريز شده گفتم: همينجورى.

و همچنان خيره بود به من. اونقدر نگاه كن تا جونت دراد پسره ي روانى.

ماهتيسا: برين دكتر كولائى رو بيارين تا هومان رو مداوا كنه.

سم با سرعت رفت بيرون.

ماهتى: من ميرم اوضاع بيرون چك كنم.

وقتی از اتاق رفت بیرون ساوان اومد سمت منم. منم بهش خیره شدم تا زمانی رسید بهم و خم شد روم.

ساوان: تو عجیبی.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم: نکه شماها همه طبیعی هستین؟

ساوان: تو بوی خون میدی! درون تو پر از سیاهیه که هنوز آزاد نشده!

من: چون من پرنسس تاریکیم.

کمی سرش کج کرد و گفت: تو خطرناکی آفرودیت، تو این چیزی که نشون میدی نیستی.

من: درست حرف بزن ببینم چی میگی تو آخه؟

صاف ایستاد و گفت: بزودی همه چیز مشخص میشه.

بعد از اتاق رفت بیرون. گیج از جام بلند شدم داشت راجب چی حرف میزد. سم با یه مرد با سرعت اومدن داخل اتاق و دکتر مشغول معاینه ی هومان شد منم با نگرانی خیره شدم بهش.

دکتر بعد معاینه ی هومان گفت: حالش بد نیست به استراحت نیاز داره.

ماهتیسا وارد اتاق شد.

من: چی شد ماهتی.

سری تکون داد و گفت: از شرشون خلاص شدیم. نگران چیزی نباشید.

روی مبل کنار تخت هومان نشستم کمی پلکش لرزید که با خوشحالی دستش گرفتم و صداش زدم: بابا.

با همون چشمای بسته لبخندی زد و زمزمه کرد: بالاخره بهم گفتی بابا!

لبخندی زد و گفتم: حالت چه طوره؟

آروم پلکاش باز کرد و گفت: خوبم.

ماهتیسا وارد اتاق شد و با دیدن چشمای باز بابا اشک توی چشماش جمع شد. از اتاق اومدم بیرون چون حس میکردم به این تنهایی نیاز دارند. به سمت اتاق خودم رفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و صدای شیطون سم تو گوشم پیچید: نظرت راجب یکم هیجان چیه.

خندیدم و گفتم: من الان یه هیجان بزرگ رد کردم.

سم: منظورم یه چیز خوبه.

من: اکی بریم.

دستم گرفت و منو دنبال خودش کشید.

من: یکم از ساوان بهم بگو.

سم: اون یه عوضیه خیلی باهوشه.

من: اون واقعا عوضیه و البته مزخرف و بی مغز.

اینم نظریه.

جفتمون به ساوان نگاه کردیم.

ساوان: دارین کجا میرین.

سم: پچ پچ کنان گفت: میریم سیاهچال.

ساوان با اخم گفت: این کار خطرناکه.

سم سری تکون داد و گفت: هیجان انگیزه.

ساوان به من خیره شد و گفت: به حرفش گوش نده آفرو.

لبامو جمع کردم و گفتم: الان تحریک شدم ببینم چه خبره.

شونه ایی بالا انداخت و گفت: میل خودته ولی منم باهاتون میام.

سم پوفی کشید و گفت: خب بیا.

بعدم دوباره منو دنبال خودش کشید واقعا کنجکاو بودم ببینم چه خبره. رسیدیم به یه در بزرگ آهنی، سم در و باز کرد و باهم از پله های تاریک زیرزمین پایین رفتیم. وقتی رسیدیم صدای غرش های عجیبی رو حس کردم و این موضوع کنجکاویمو چند برابر کرد. یکم دیگه رفتیم جلو و من با حیرت به به موجود عجیب روبرم خیره شدم. یه زن با چشمای بسته که روی سرش به جای مو کلی مار زنده در حرکت بود.

سم: این یه گورگونه.

من: فکر کنم راجبش شنیدم این مدوسائه درسته؟

سم سری تکون داد و گفت: نه این یکی از خواهراشه، اسدنو (sthenو)، مدوسا فنا پذیر بود و بدست پرسپوس کشته شد.

من: چرا اینو این جا نگه داشتین.

ساوان: تصمیمه ماهتی دیگه بهتره بریم.

یهو اسدنو گفت: صبر کنید، میتونم بوی شما رو حس کنم یه الهه مونث این جاست!

من: آره چی شده.

اسدنو: تو آفرودیته ایی درسته؟ من چیزای زیادی میدونم الهه و همه چیز رو بهت میگم مخصوصا راجب مادرت.

من: و در ازاش چی میخوای.

اسدنو: اینکه به تو خدمت کنم.

من: چه جوری میتونم بهت اعتماد کنم.

اسدنو: جادوی من روی تو تاثیری نداره.

با وجود مخالفت‌های سم و ساوا در زندان باز کردم و واردش شدم.

وارد سلول شدم و به سمت اسدنو رفتم. چشم‌اش باز کردم و اون خیره شد بهم و مارهای روی سرش هم صاف شدن و به من خیره شدن، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

من: بهت اعتماد میکنم و میذارم کنارم باشی اما اینو بدون اگه فقط یه اشتباه کوچیک کنی اون وقت هرروز یه دونه از مارهای روی سرت رو میبرم.

با آرامش گفتم: من همیشه بهت وفادار میمونم آفرودیته، تو هر راهی که باشی.

رو به ساوان گفتم: براش یه عینک بیارین و دستاش رو باز کنید.

سم: اون یه گورگونه آفرو، نمیتونی بهش اعتماد کنی.

من: اما من این کارو میکنم و البته ما این جا نمی‌مونیم و قراره برگردم به باغ.

سم پوف کلافه ای کرد و گفت: تو چرا اینقدر غدی آخه.

از سلول اومدم بیرون. ساوان ساکت باز هم به من خیره شد یهو با حرص جیغ زد: تورو به مسیح این قد به من خیره نشو!

سری تکون داد و گفت: باشه.

ولی باز هم به خیره بود

عصبی از پله ها اومدم بالا، باید برمیشتم به باغ تا دوباره خودم رو آماده کنم. یک ماه بعد.

با اخم به رز گفتم: من تهش رضا رو میکشم چرا ول کن من نیست این داداش تو. رز: چون عاشقه.

لبام کج کردم و گفتم: خیلی بیجا کرده عاشقه، برو بهش بگو این قدر روی نروم نباشه وگرنه از باغ پرتش میکنم بیرون.

رز همون جور که کاکائوشو کوفت میکرد گفت: من تو کار شما دخالت نمیکنم.

من: ای حناق بگیری که همش داری میلمبونی، شیک صدو بیست کیلویی، میتونی بین زنان سنگین وزن جهان ...

رز مثل وحشیا قاشقشو پرت کرد سمتم که سریع جا خالی دادم و یه حیوون هم نثارش کردم. از اتاقش اومدم بیرون که رضا رو دیدم.

رضا: جایی میری؟

من: آره کار دارم.

دست به سینه گفت: کجا اون وقت؟

غریدم: حواست باشه داری با کی حرف میزنی رضا، تا الانم به خاطر رز تحمل کردم و گرنه پرتت میکنم بیرون، و تو یادت باشه من پرنسس اینجام و تو فقط یه موجود عادی هستی.

عصبی جواب داد: هر چقدر هم که مخالفت کنی بازم ماله منی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من هیچ وقت ماله تو نمیشم چون عاشق یکی دیگم.

با پوزخند گفت: منظورت همون شیطان خیانت کاره.

من: منظورم همونه دقیقا و این موضوع که اون چیکار کرده به تو مربوط نمیشه.

رضا: من سه ساله دوستت دارم آفرو، چرا من نه؟

من: ازت خوشم نمیاد، دیگه تکرار نمیکنم رضا نمیخوام رز دوباره برادرش رو از دست بده پس دور من رو خط بکش.

بعدم ازش فاصله گرفتم و وارد باغ شدم.

سم اومد سمتم و گفت: چته آفرو دیته.

من: هوووووف هیچی تو خوبی؟

سم: آره واسه رفتن دوبارت آماده ایی؟

من: خیلی نگرانم سم ولی باید تحمل کنم و ادامه بدم.

سم: ساوان هم میاد.

با اخم گفتم: ول کن باوو اون کوه سنگی کجا میخواد بیاد؟

سم خندید و گفت: اون باهوشه به دردمون میخوره.

من: آژمان هم میاد.

سم: وجودش خیلی مفیده.

من: امیدوارم این بار همه چیز به خوبی تموم بشه.

سم دستم گرفت و گفت: این بار سرنوشت رو عوض میکنیم.

با لبخند دستش رو فشردم.

وارد اتاقم شدم تا وسایلم رو جمع کنم. تقه ایی به در خورد و ساوان اومد تو.

من: من گفتم بیاتو؟

ساوان: باید یکم حرف بزنی.

پشت کردم بهش و دوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم و گفتم: حرف بزن.

ساوان: میدونی که نمیتونی شکست بخوری.

من: نه همین الان که تو گفتی فهمیدم!

یهو دستم کشیده شد و با ساوان رخ به رخ شدم، دندونای نیشش بلند شده بود و چشمای

سبزش کاملاً زرد شده بود و مثل یه گرگ خرناس میکشید، شکه بهش خیره شدم.

من: تو.. تو چی هستی ساوان؟

خونسرد گفت: یه دورگه اصیل، مادرم خون آشام بود.

دوباره حالتش عادی شد و گفت: نمیتونی شکست بخوری چون سرنوشت همه کسایی که

میشناسی و نمیشناسی به تو بستگی داره، نمیتونی شکست بخوری چون این بار دیگه کسی

پشتت نمیمنه.

سرم تکون دادم و تو یه حرکت ناگهانی سرم کشیدم جلو لباش بوسیدم! [2]

یهو سرم کشیدم عقب و شکه گفتم: من... من...

ساوان: عصبی هستی و نمیدونی چیکار میکنی.

سرم با حیرت تکون دادم و گفتم: من چرا این کار کردم، اوه مسیح باورم نمیشه چرا تو؟ خدایا این چه کاری بود من کردم. ما از هم متنفریم.

اخماش رفت توهم و گفت: تو از من متنفری؟

یه قدم رفتم عقب و گفتم: برو ساوان تورو به مسیح قسم برو.

ساوان دوباره پرسید: تو از من متنفری؟

ازش رو برگردوندم و صورتم رو با دستام مخفی کردم.

دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و من ساکت و بی حرکت موندم صورتش رو توی گردنم فرو کرد و گفت: من ازت متنفر نیستم.

نفسمو دادم بیرون و گفتم: منم ازت متنفر نیستم، فقط تو برام عجیبی، اینکه میگی درونم رو میبینی و توی من سیاهی میبینی.

چونشو گذاشت روی شونم گفت: من واقعا درونت سیاهی میبینم آفرودیته، یه سیاهی مخرب که اگه آزاد بشه واسه همه بده.

یه آه کشیدم: حالا من چیکار کنم.

ساوان: تا حالا که خوب سرکوبش کردی، بهش فکر نکن و بذار یه گوشه از درونت باقی بمونه.

من: تو بهم کمک میکنی؟

ساوان: من به خاطر تو این جام.

بعد از اینکه ساوان روی کاناپه نشستم و زمزمه کردم: همش تقصیر توئه کان! اگه بودی من ...من...

هووف خدایا من چم شده. دوباره بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق رز رفتم. رز با صدای بلندی حرف میزد پشت در ایستادم و گوش کردم چی میگه [؟] هرچند که کار درستی نیست.

رز: تمومش کن رضا، چرا خودت میزنی به نفهمی آفرو هیچ وقت دوستت نداشت از همون موقع که مثلا با غیرتی بازیات کلافش میکردی، چه الان که یه پرنسس شده و تو... تو هیچی نیستی.

رضا: من اونو برای خودم میکنم حالا میبینی.

عصبی درو باز کردم و غریدم: از باغ برو گمشو بیرون.

رز نگران وبا بغض نالید: آفرو!

نگاهم بهش دوختم و کلافه سر تکون دادم.

چی شده؟

به سمت باراد برگشتم و گفتم: بیا رز از اتاق ببر بیرون.

رز نالید: آفرو.

بهش نگاه کردم و چشمک نامحسوسی زدم. دختره ی پلشت نفهمید واسه این گفتم که با باراد بره.

رز با مثلا حالت ترسیده ایی رفت سمت باراد و نزدیکش ایستاد باراد هم دست انداخت دور کمرش و باهم از اتاق رفتند بیرون[?].

من:خب حرفتو بزن.

رضا:من دوستت دارم آفرو.

من:موضوع اینکه من هیچ حسی بهت ندارم،بهمتره دست از اذیت کردن خودت و رز برداری.

رضا:چرا هیچ وقت نخواستی من و ببینی آفرو،همیشه از من گذشتی حتی سعی نکردی باهان آشنا بشی و ببینی دردم چیه.

من:چون نتونستم به تو به غیر از برادر رز بودن به هیچ چشم دیگه ایی نگاه کنم.از این به بعد هم نمیتونم پس تمومش کن.

بعدم از اتاق اومدم بیرون و وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم چشمم داشت گرم میشد میدونستم قراره برم جایی برای همین مقاومت نکردم و درونم رو باز نگه داشتم.

دوباره تو جهنم بودم.کوبین هم روبروم بود،از جام بلند شدم وگفتم:اگه میخوای راجب کان حرف بزنی برم!

کوبین:نه آفرو من باهات کار دیگه ایی دارم.

من:خب میشنوم.

دستم رو گرفت و گفت راه بریم لطفا.

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

همراهش راه افتادم.

کوپین: منم میخوام تو این مبارزه کنار تون باشم.

من: چرا؟

کوپین: این جنگ ماهم هست آفرو، ماهم باید برای از دست ندادن مبارزه کنیم.

من: خاطره ی خوبی از اعتمادم به یه شیطان ندارم.

کوپین ایستاد و بهم خیره شد و گفت: کانهمر واقعا عاشقته.

سرم تکون دادم و گفتم: بله بله حق با شماست برادرتون واقعا عاشق منه، البته اگه خیانتاش رو نادیده بگیریم.

کوپین: تو بهش فرصت توضیح ندادی.

با چشمای ریز شده گفتم: من بخشیدمش، از خیانتاش گذشتم، به خاطر کاری که اون به خاطر مادرش کرد من از خون عمو و بهترین دوستم گذشتم و تو داری بهم میگی من بهش فرصت توضیح ندادم. من و کان هر چقدر هم که تلاش کنیم یه جایی گندیه چی در میاد و ما مجبور میشیم از همدیگه بگذریم.

کوپین نفسی گرفت.

پس تو آفرودیته ای؟

به سمت صدا برگشتم که یه پسر قد بلند و هیکلی بهم خیره بود.

کوپین: این برادر بزرگمون کورنه.

کورن دستم گرفت و برد سمت لبش و پشت دستم رو بوسید.

یه تای ابروم دادم بالا و گفتم: نه خوبه، معلومه یه شیطان واقعی هستی!

یهو کویین بلند زد زیر خنده و گفت: دمت گرم دختر.

شونه ایی بالا انداختم.

کویین: ببین این تصمیم رو من و کورن باهم گرفتیم و اگه بذاری...

من: مشکلی نیست اما اگه مثل کان باشین کل جهنم رو زیرو رو میکنم.

کویین: نگران نباش آفرو.

من: منو برگردون به باغ و شماهم تا فردا توی باغ باشین.

کویین محتاطانه پرسید: پس نظر بقیه چی؟

خیره نگاهش کردم و گفتم: این تصمیمه منه و من بابتش به هیچ کس جواب پس نمیدم کویین.

کویین سری تکون داد و گفت: فردا توی باغ میبینمتون.

بعدم چشمام بستم و وقتی باز کردم دوباره توی اتاقم بودم. هوا کاملا تاریک شده. تقه ایی به در خورد و رز با نیش باز و بشکن زنون اومد تو.

یه تای ابروم دادم بالا و گفتم: میبینم که مثل خر تیتاپ دیده جفتک میندازی!

با حرص اسمم جیغ زد که خندون گفتم: چته روانی؟

رز چپ چپی نگاهم کرد و گفت: خیلی عوضی هستی.

من:خفه باووو،بگو کجا رفتی ،چیکارا کردی؟

دوباره نیشش تا ته باز شد و گفت:رفتیم کنار دریاچه قدم زدیم،بعدش من و بغل کرد و سعی میکرد آرومم کنه .وایی آفرو روی موهام بوسید.

من:خب دیگه.

رز:خب دیگه و زهر مار بیشعور منحرف!همین.

من:همین و درد،ببین من پرتش کردم سمت مثل الاغ جفتک ننداز که در بره،وگرنه میدمت بلندون تورو بخوره.

رز:خیلی بیشعوری من و میدی به اون خرس بی ریخت تا بخوره.

من:هرچند که گوشت تلخی و خرسم ممکنه سوئه حاضمه بگیره ولی...

یهو رز حمله کرد سمتم که با خنده و جیغ و در رفتم.

از پشت پنجره به ماه نگاه کردم و زمزمه کردم:خدایا کمک کن،تنهام نذار چون من محتاج بودنت هستم هر چقدر هم که قوی باشم بازهم ضعیفم!هر چقدر هم دارا باشم بازهم محتاجم.

یه نفس عمیق کشیدم تا از التهاب درونم کم بشه،قرار بود دوباره این مبارزه رو شروع کنیم و این بار حق شکست خوردن رو ندارم.

یه دور دیگه وسایلم رو چک کردم.تقه ایی به در خورده شد و من اجازه ورود دادم.کورن و کوین وارد اتاق شدند.

من:باهام بیاین تا همراهیتون رو به همه اعلام کنم.

باهم از اتاق اومدیم بیرون و به همه اعلام کردم که توی باغ جمع بشن. همه از دیدن کورن و کوین تعجب کردن. وقتی همه جمع شدن گفتم: کورن و کوین شاهزاده اول و دوم جهنم تو این ماموریت در کنار ما هستند و خلاصه بگم اگر خیانت کردن همه ی شما این حق دارین که اونهارو مجازات کنید و من جهنم رو از شیاطین پاکسازی میکنم!

همه ساکت به ما خیره شدن.

از جمع جدا شدم و به سمت اتاقم رفتم، چشمام بستم و تو دلم دعا کردم. سوار ماشین خودم شدم که آژمان و سم سوار ماشین من شدن. هرچی به اون جنگل منفور نزدیکتر میشدیم خاطرات و آیهان و بن عذابم میداد. من نتونسته بودم نجاتشون بدم و حالا تحت هیچ شرایطی حاضر به از دست دادن نبودم. کل راه رو ساکت بودیم و من این جور ی بیشتر ترجیح میدادم حتی سم در هر شرایط شیطون هم به طرز عجیبی جدی شده بود. وقتی به جنگل رسیدیم چند تا نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم. ساوان اومد کنارم و گفت: آروم باش آفرودیته اینجا همه از تو نیرو میگیرن اگه تو ضعیف باشی روی بقیه تاثیر میذاره.

سری به عنوان تایید تکون دادم که صدای غرش اومد و تقریباً هفت تا ومپایریس جلومون فرود اومدن. یکیشون اومد جلو وبعد از تعظیم گفت: سرورم ما از وفاداران شما هستیم. اجازه بدین شمارو همراهی کنیم.

با لبخند گفتم: با کمال میل.

جلوتر از همه کنار هومان راه افتادم، نمیدونستم چی درانتظارمونه ولی تین بار من هرگز شکست رو نمی پذیرم.

با شنیدن صداهای غرش مانندی ایستادیم. این بار تعداد ما خیلی زیاد بود و این باعث میشد من آرامش بیشتری داشته باشم. گروهی از گرگینه و در کنارشون یه گروه از اورگ ها بودند. حالت تهاجمی گرفتیم و بهشون خیره شدیم. اما بعدش با چیزی که دیدم دنیا روی سرم آوار شد. کانمهر با حالت شیطان گونه در صدر نیروی دشمن ایستاد، بالهای بزرگ و قرمز از بدنش بیرون زده بودن و چشمش کاملاً زرد شده بودن و یه مردمک کوچیک سیاه وسطش بود، کنار چشم و لبهاش کاملاً کیود شده بودن، چه بلایی سرش اومده بود.

کورن جلوتر اومد و گفت: کان، تو چت شده پسر.؟

کان نگاه بی روحی به کورن کرد و بلند گفت: بهتره تسلیم بشین، اگه پرنسس رو تحویل بدین لوسیفر همه ی شما رو میبخشه.

بابا غرش کرد: هرگز.

و بعد نبرد ما آغاز شد، بی توجه به همه به سمت کان پرواز کردم و اون هم به سمت من، مقابلش ایستادم و گفتم: تمومش کن کان.

نیشخندی زد و گفت: تو تمومش میکنی.

و بعد به سمتم یورش آورد و منو محکم کوبوند به درخت، نفس عمیقی کشیدم و دستام رو روی قفسه سینه لختش با قدرت فشار دادم که دستاش ازم جدا شد و به سمت عقب متمایل شد.

کان: چرا میذاری افرادت آسیب ببینند پرنسس، وقتی به تنهایی میتونی این موضوع رو حل کنی.

من: نمیذارم لوسیفر به خواستش برسه.

کان: اشتباهتم همین جاست چون لوسیفر هرگز شکست نمیخوره.

دوباره بهیسمت کان یورش بردم که صدای فریادی بلند شد، سرم گرفتم سمت پایین که تعادلم رو از دست دادم و سقوط کردم درست کنار جنازه ی سم^[۲]!

نگاهم به صورت بی جونش دوختم و بعد خشمگین بالهام رو باز کردم، دوباره اوج گرفتم و رو به کان گفتم: میخوام با لوسیفر رودررو حرف بزنم، بدون حضور هیچ کسی.

کان لبخندیه وری زد و گفت: این بهترین انتخاب توئه پرنسس.

رو به بقیه جیغ زدم: تمومش کنید.

و متعاقبا کان هم فریاد زد: نبرد رو تمومش کنید.

همه ایستادند و به ما چشم دوختند.

من: تموم شد، همه چیز تموم شد، ادامه ی این راه برای منه و من تنها باید پیش برم و شما از همین جا برمیگردید به باغ.

بابا: امکان نداره آفرودیته، من تنهات نمیذارم.

من: راه دیگه ایی وجود نداره بابا، من باید تمومش کنم و هیچ کس نمیتونه تو این راه کمکم کنه، نمیخوام دیگه از دست بدم پس لطفا برگردین و کار رو برای من سخت نکنید.

از بقیه رو برگردوندم و به کان گفتم: بهتره بریم.

به سختی از بقیه دل کردم و واد راهی شدم که هیچ تضمینی واسه زنده موندنم نبود.

من: چه بلایی سرت اومده کان.

کان: این منه واقعیه آفرودیته همونیکه تو ندیده بودیش و باعشی!

گیج و عصبی میگویم: من باعث شدم؟ میفهمی چی میگی اونیکه هر بار خیانت کرد تو بودی و اونیکه هر بار خیانت دید من بودم، اونیکه هر بار دروغ گفت تو بودی و اونیکه هر بار دروغ شنید من بودم، اونیکه هر بار مستحق بخشش نبود اما بخشیده شد تو بودی و اونیکه هر بار گذشت و بخشید من بودم کان. من باعث چی هستم.

کان برگشت سمتم و غریب: لعنتی من شیطانم، شیشصد سالم رو این جوری بودم اما تو تحمل نکردی، تو باید من و عوض میکردی اما گذشتی آفرو، تو از من و عشقم گذشتی و من و نخواستی. من به خاطر تو از همه چی گذشتم، من به خاطر تو کسیکه عاشقش بودم از خودم گذشتم.

لب گزیدم و گفتم: عذابم میدی کان.

غریب و گفت: تو من و عذاب میدی آفرو، تو باعث شدی من شاهد مرگ مادرم باشم!

با حیرت گفتم: چی... مرگ مادرت؟

اومد نزدیکم اونقدر که نفسش رو حس میکرد.

کان: همه چیز تموم شد آفرو، تو تموم شدی. من هرگز هرگز دوباره عاشقت نمیشم.

رسیدیم به یه قصر بزرگ.

کان: به قصر لوسیفر خوش اومدی بانوی جهنم!

من: چی میگی تو؟!

کان: بزودی میفهمی آفرو دیته حالا برو تو.

وارد قصر شدم که دو نفر که بالهای سیاهی داشتند به سمتم پرواز کردن و اومدن نزدیکم.

یکیشون گفت: سرورمون منتظر شماست.

دنبالشون رفتم و از یه در دیگه وارد شدیم که دو تا دیو بالدار نیومدن داخل. نگاهم به مردی دوختم که با لبخند عجیبی به من خیره بود.

من: پس تو لوسیفری؟

از جاش بلند شد و گفت: خوش اومدی آفرودیته.

من: با توجه به چیزی که قراره بین من و تو پیش بیاد خیلی مطمئن نیستم که خوش اومده باشم.

لوسیفر: بذار کمی حرف بزنیم دختر و تو کسانی که دوست داری رو ببینی.

عصبی خروشیدم و بالهام باز کرد که در گوشه اتاق باز شد و من با حیرت به آدمای روبروم خیره شدم. بنیامین، آیهان و سم با دست و پای زنجیر شده وارد اتاق شدن.

لوسیفر: واسه نشون دادن حسن نیتم اول اونا رو آزاد میکنم و بعدش راجب چیزای خیلی مهمی بحث میکنیم. نظرت چیه.

با اخم سری تکوم دادم و گفتم: قبوله.

دوباره اونا رو بردن بیرون.

لوسیفر: کمی بشین آفرودیته بحثای مهمی داریم باهم.

من: میخوام مادرم رو ببینم.

لوسیفر: البته که اونو میبینی آفرو اما بعد از تموم شدن حرفامون.

رو مبل روبرویش نشستم و خیره شدم بهش تا حرف بزنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: گوش میدم و بهتره حرفات حوصلم رو سر نبره.

لبخندی زد گفت: بذار اول از شرایط خودم بگم بهت. خب باید بدونی هزاران سال پیش سیاهی بدی تو کل دنیا پخش شد که خدا اون سیاهی گرفت و مسوولیت نگهداری از اون رو به من و فرشتگان مقرب سپرد، اما باید بدونی اون سیاهی کلی انرژی داشت و به شدت تحریک کننده بود تا آزادش کنم و اونو درون خودم و بعد به این دنیا بفرستم تا بتونم کل دنیا رو زیر سلطه ی خودم بگیرم و خب این کارو کردم و خیلی از فرشتگان مقرب در این راه به من کمک کردند. ماها یارهای با وفایی بودم اما خدا از ما خواست برای بندش تعظیم کنیم و ما این کارو نکردیم تا بنده هاش رو به تعظیم خودمون در بیاریم، و برای این کار باید قدرتمند تر میشدم و البته معلومه که به تنهایی نمیشد پس من یارهای خودم رو جمع کردم. کسانی که تو حتی نمیتونی فکرش رو بکنی.

من: چه بلایی سر کان آوردی.

لوسیفر: حقیقت رو بهش گفتم و نشون دادم و اون فهمید من چقدر قدرت دارم آفرو، من نیمی از اون سیاهی رو به شخص دیگه ایی بخشیدم.

گیج گفتم: به کی.

از جاش بلند شد و گفت: بزودی میفهمی و باهش آشنا میشی. حالا بیا تا مادرت رو ببینی.

از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. از اتاقش اومدیم بیرون.

لوسیفر: تو فقط میتونی مادرت رو ببینی اما حق حرف زدن نداری باهش.

با اخم گفتم: چرا!؟

لوسیفر: چون دهنش بستس.

من:دهنش بستست؟

لوسیفر:سوفیا جادوی برگردوندن من رو به استاتیرا داده.

نفس پر حرصی کشیدم.باهم سمت ته سالن رفتیم و وارد یه اتاق شدیم و من بالاخره مادرم رو دیدم.اون هم به من خیره شد.حق با بقیه بود من خیلی شبیه مادرم بودم با این تفاوت که بالهای مادرم کاملا سفید بودن .به سمتش رفتم وگفتم:سلام مامان!

چشمه اشکش پر شد و بعد اشکش روون شد.

من:گریه نکن مامان من نجات میدم ،من به خاطر تو این جام.

رو به لوسیفر گفتم:حرفات رو تموم کن چون من میخوام با مادرم از این جا برم.

لوسیفر نیشخندی زد وگفت:بعد از تموم شدن حرفام تو جایی نمیری.خودت میخوای که نری.

لوسیفر:بیا آفرودیته باز حرف داریم.

به سختی از از چهره ی مادرم دل کندم و همراه لوسیفر رفتم تا بقیش رو ببینم.

دستم رو به دیوار گرفتم تا فرو نریزم،تحمل چیزایی که شنیده بودم زیادی برام سخت بود.چرا این جوریه خدایا؟چرا هرچی رو که بدست میارم این قد زود از دست میدم.

آفرودیته!

به سمت صدا بر میگردم و مادرم رو میبینم که میاد سمتم و محکم بغلم میکنه اما من خشک و مسخ شده به این فکر میکنم که این همه زحمتی که کشیده بودم چه تاثیری داشت.مادرم همون جور که من و در آغوش گرفته بود و بال هاش رو باز میکنه واوج میگیره و زمزمه میکنه :تو منو نجات دادی دخترکم،خوش حالم که الان در آغوش منی.

نفس بغض داری کشیدم و به حرفای لوسیفر و حقیقتی که بهم نشون داده بود فکر کردم به فرصت یک هفته ایی که برای خداحافظی از باغ بهم داده بود. به حقیقتی که بهم گفت و در ازاش مادرم رو آزاد کرد.

مادرم!؟

چشمام و بستم به آیندم فکر کردم ودلم بازهم برگشت به گذشتم رو خواست، به خانواده ایی که داشتم و حالا فقط خاطراتشون بود. تا باغ رو مادرم پرواز کرد و من در آغوشش بودم. همین که روی زمین باغ فرود اومدیم، همه به سمتون هجوم آوردن. با اومدن بابا همه کشیدن کنار. خیره شد به مامان و بعدش دوبید سمتش و محکم در آغوشش کشید و چند بار اونو بوسید. بعدم دست منو گرفت و کشید بین خودشون و بالاخره بغضم ترکید. بابا و مامان با تعجب خیره شدن به من.

مامان: چی شده آفروی من.

فقط تونستم بگم: من آفری نیستم و به این جا تعلق ندارم، من باید برم.

بابا دستم رو محکم گرفت و گفت: میدونم خیلی بهت سخت گذشته عزیزم حق داری این جور باشی و نیاز به استراحت داری و مسلما تفریح لازم داری. میریم میگردیم آفری، حالا که کنار همیم همه چیز درست میشه.

من: هیچی درست نمیشه من... من باید برم.

ساوان: تو چت شده آفری یکم آرام باش. بیا بریم تو اتاقت.

همراه ساوان راه افتادم و به سمت اتاقم رفتیم. روی تختم نشستیم.

ساوان: حالا به من بگو چی شده آفری، چه جور لوسیفر گذاشت که با مادرت بیای.

دست گذاشتم روی صورتتم و گفتم:همه چیز تموم شد ساوان حق با تو بود من یه درون سیاه و تاریک دارم.

ساوان:و گفتم میتونی اونو کنترل کنی.

سرم و کج کردم و گفتم:خیلی سخته.

ساوان:سخته اما تو میتونی یکم استراحت کن،صبح حرف میزنیم.

سری تکون دادم و بعد از رفتم ساوان یه کاغذ گرفتم و برای کل افراد باغ یه نامه نوشتم.کولم رو برداشتم و چند تا چیزی که نیاز داشتم گذاشتم توش و از اتاق اومدم بیرون و بدون اینکه کسی بفهمه بالهام رو باز کردم وبه سمت آسمون اوج گرفتم و از باغ و افرادش خداحافظی کردم.

پایان جلداول